

امیرضا بیادلی  
دو کلمه مثل آدم حرف بزیم



# دو کلمه مثل آدم حرف بزنیم

امیرضا بیگدلی

مجموعه داستان



عنوان: دو کلمه مثل آدم حرف بز نیم

نویسنده: امیررضا بیگدلی

موضوع: داستان کوتاه ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۹۹ (آوریل ۲۰۲۰)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۵۲-۵

ویرایش: دکتر مهدی کمالی

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام محفوظ است.

وبسایت: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ایمیل: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

تقدیم به همسر و همراه زندگی ام؛  
پیمانہ طواف زادہ

## خواننده گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «[دو کلمه مثل آدم حرف بزیم](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

**اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید،** لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً مبلغ **۵ پوند** از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر نوگام واریز کنید. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی است.

**اگر در ایران هستید** و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر آن (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید این کتاب یا کتاب‌های دیگر نشر نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود [وبسایت](#) نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلودهای کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به [وبسایت](#) ما به آدرس [nogaam.com](#) مراجعه کنید و یا با ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام



فهرست:

سفته باز.....	۹
داغ.....	۲۳
دو کلمه مثل آدم حرف بز نیم.....	۶۴
جلسه برای چیزی که... - ببخشید - کاری که خوانیده.....	۷۸
این وقت شب و این همه سروصدا.....	۹۴
ورود سگ به پارک ممنوع.....	۱۱۰
سلام تهمینه خانم، منم، شیرین.....	۱۲۳





## سفته‌باز

رتبه دوم داستان کوتاه جشنواره‌ی تیرگان تورنتو در سال ۲۰۱۵

کارم که تمام می‌شود، زیپ شلوارم را بالای کشم و بیرون می‌آیم. روبه‌روی روشویی یک میز گذاشته‌اند برای نمونه‌ها. قوطی را روی آن می‌گذارم و وارد سالن می‌شوم. سالن شلوغ است. یک مشت آدم مریض دفترچه‌به‌دست منتظرند تا شماره‌هایشان خوانده‌شود. نگاهی به رسید آزمایش می‌اندازم و از آزمایشگاه می‌زنم بیرون. باید سه روز دیگر برای گرفتن جواب به اینجا بیایم.

همین که توی تاکسی می‌نشینم گوشی‌ام را روشن می‌کنم. پیامک‌ها پشت سرهم می‌رسند؛ از طلا‌آنلاین، مثقال و دوقرون‌دات‌کام: طلا کشیده بالا. زنگ می‌زنم به کاسب‌های سبزه‌میدان. می‌گویند که به‌خاطر دلار است. زنگ می‌زنم به بچه‌های منوچهری. می‌گویند که قیمت جهش داشته. می‌گویند که عجب عصر پنجشنبه‌ای شده است. کسی دلش نمی‌آید تعطیل کند. قیمت دلار از امروز صبح برگشته رو به بالا و حسابی پرزور است. تلفنی یک بسته می‌خرم. دل توی دلم نیست که بروم سر منوچهری؛ اما نمی‌توانم؛ قرار است برویم خانه «سودی جون». او هم کمتر از طلا نیست؛ اما بدون آن شوهر گاوش. سمانه پیامک فرستاده که «کجایی؟» جواب می‌دهم که «در راهم». دوباره می‌پرسد: «چطور بود؟» تازه همین الان آزمایش داده‌ام؛ اما می‌دانم چطور بود.

صدباری هست که این آزمایش را داده‌ام. از همان روز اول تا همین امروز؛ از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه؛ از این درمانگاه به آن درمانگاه؛ از این دکتر به آن

یکی دکتر؛ دار و ندارم را یا ریخته‌ام توی قوطی‌های بی‌رنگ و رنگارنگ سفید و صورتی و آبی یا ریخته‌ام توی جیب این دکترهای مرد و نامرد. سمانه دوباره پیامک می‌فرستد که «یک‌راست بیا خانه ببینم چه کار کردی.»

راستش هیچ کاری نکرده‌ام. یعنی نمی‌توانم بکنم. نطفه‌هایم به دردبخور نیستند؛ هم تعدادشان کم است هم تنبل هستند. با آنها نمی‌شود کاری کرد. اما از طرفی هم، چندان حساب‌کتابی ندارد. بعضی‌ها با بدتر از این‌ها هم بچه ساخته‌اند. این را همین دکترها می‌گویند. همین‌ها که دلشان نمی‌آید ما را به امان خدا رها کنند.

البته خودمان هم مرض داریم. با اینکه می‌دانیم اجاقمان کور است، برای پیدا کردن دکتر این‌در و آن‌در می‌زنیم تا آدرسی بگیریم و برویم خدمتشان. آنها هم خدمت ما می‌رسند. اول دست‌مالی می‌کنند و بعد ماست‌مالی. چندان آزمایش می‌نویسند. وقتی جواب آزمایش‌ها را می‌بینند از سابقه درمانمان می‌پرسند. بعد سرتکان می‌دهند و با چند‌های‌های و کمی افسوس برای از دست رفتن فرصت، از کم‌کاری همکارهای قبلی‌شان گلایه می‌کنند. گوزپیچ که می‌شویم یک‌راست می‌روند سر اصل مطلب و دست‌به‌کار می‌شوند. وقتی کارشان تمام می‌شود تازه می‌فهمند که کار از کار گذشته است. باید زودتر در فکر این می‌بودیم. از آن زمان به بعد ماست‌مالی را شروع می‌کنند. این است که دماغ سوخته می‌شویم و بی‌خیال قضیه؛ اما مدتی که می‌گذرد باز جای خالی بچه خودش را نشان می‌دهد و روز از نو و روزی از نو.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. خود سمانه است. می‌گوید: «برایت پیامک فرستادم.»

می‌گویم: «ندیدمش.»

می‌گوید: «بیا ببینم چه کار باید بکنیم.» و خدا حافظ.

معلوم است چه کار باید بکنیم. سرمان را بیندازیم پایین و به کارهایمان برسیم. دکترها می‌گویند: «حساب کتاب درستی ندارد.» و ما تا می‌توانیم باید از سروکول هم بالا برویم؛ این را از یک دکتر پیرخرفت شنیدم؛ آن هم درست وقتی که برای اولین بار به آزمایشگاه رفته بودم تا جواب آزمایشم را بگیرم.

دکتر آزمایشگاه بود و اگر بیماری را می‌دید با او چند کلمه‌ای درباره جواب آزمایش حرف می‌زد. کنار میزش که رسیدم گفتم: «پس شما می‌دانید؟» با این «پس شما می‌دانید؟» گفتنش حسایی مرا ترسانده بود و با اینکه هنوز نمی‌دانستم جریان از چه قرار است، احساس شرمندگی کرده بودم که من، خودم هستم. برگه آزمایش را امضاء کرد و کمی به آن خیره ماند. وقتی سرش را به این سو و آن سو تکان داد، من دیگر سرم را انداختم پایین تا اینکه گفتم: «خوب نیست.» برای لحظه‌ای سرم را بلند کردم و دوباره پایین انداختم. اول پرسید چند سال است که ازدواج کرده‌ایم؛ بعد، از سن و سالمان پرسید. کمی مکث کرد. خیالم راحت شد که حرف‌هایش تمام شده است. اما تا سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم دوباره شروع کرد به شرمندگی کردن؛ آن هم با صدای کلفتی که داشت؛ از نزدیکی کردنمان پرسید، که هر شب است یا یک شب در میان و یا هفته‌ای یک شب و یا اینکه پشت‌به‌پشت می‌خوابیم و یا سرو ته، و هرت‌هرت خندید. پیرمرد خرفت خجالت هم نمی‌کشید با آن سن و سالش. اگر کس دیگری آنجا نبود چنان کاری با او می‌کردم تا بفهمد این سمبه چقدر پرزور است. همین‌طور خیره به من ماند تا جوابی بگیرد. حرفی برای گفتن نداشتم. احساس کردم تمام آدم‌هایی که در آزمایشگاه نشسته‌اند، فهمیده‌اند من چندمرده حلاجم. برگه جواب آزمایش را به سمتم دراز کرد و از من خواست آن

را به دکترم نشان بدهم و اضافه کرد: «یک شب در میان یا دوشب در میان». برگه را گرفتم و سر به زیر از آزمایشگاه زدم بیرون.

به خانه که می‌رسم سمانه تازه از زیر دوش بیرون آمده. روی تخت نشسته و دارد خودش را خشک می‌کند. رو به پنجره است. کمی سرش را به عقب برمی‌گرداند تا چشمش به من بیفتد. می‌خندد و می‌گوید: «چطور بود؟» و دوباره از من رومی‌گرداند. همیشه لبخند دارد. با کلاه حوله سرش را خشک می‌کند.

می‌گویم: «زیاد بود.»

دوباره سرش را به عقب برمی‌گرداند. این بار خودش را هم کمی می‌چرخاند. انگشت شست و اشاره‌ام را باز می‌کنم و می‌گویم: «این هوا.»

باز می‌خندد. «پس خوب بود.»

«خوب خوب.»

بلند می‌شود و رو به من می‌ایستد. بند حوله‌اش باز می‌شود. می‌گوید: «دوشب شد یا سه شب؟»

چیزی نمی‌گویم.

یکی از پاهایش را می‌گذارد روی تخت و شروع می‌کند به خشک کردن آن.

می‌گوید: «این قرص‌های آخری معرکه است.»

چیزی نمی‌گویم؛ فقط نگاهش می‌کنم.

باز می‌گوید: «سه شب می‌شود.»

حساب دستش است. این بار که به من خیره می‌شود می‌پرسد: «به چه نگاه می‌کنی؟» و باز می‌خندد.

به او نگاه می‌کنم که حالا آن یکی پایش را گذاشته روی تخت و دارد خشک می‌کند.

می‌گوید: «چه شده؟» و می‌خواهد زود بروم حمام و خودم را برای رفتن به خانه خواهرش آماده‌کنم. همین «سودی جون» را می‌گوید.

روزهای اولی که تازه فهمیده بودم نمی‌توانیم بچه‌دار بشویم خجالت می‌کشیدم و از این‌وآن پنهانش می‌کردم؛ اما حالا نه. حالا که می‌دانم صددرصد بچه‌دار نمی‌شویم و بچه‌دار نشدن مان‌نقل هر مجلس و محفل خانوادگی شده است هیچ ناراحت نیستم. دست‌کم من با آن کنار آمده‌ام. اما سمانه بچه دوست دارد و دلش می‌خواهد مادر بشود. او هم دوست دارد مانند همین خواهر بزرگش دوسه‌تا بچه قدونیم‌قد داشته‌باشد و با آنها سرگرم شود. خواهرش سودابه چند بچه به دنیا آورده و چندتا هم درنطفه خفه کرده. سمانه می‌گوید: «سودی آب هم بخورد باردار می‌شود.»

راستش سودابه‌ای که من می‌شناسم آدم از کنارش رد شود باردار می‌شود، چه برسد به خوردن آب یا چیز دیگر. اما سمانه اگر صبح تا شب غصه هم بخورد باز فایده‌ای ندارد؛ چون تقصیر من است؛ تقصیر من. برای همین از من خواسته تا برای دوا و درمان با او همراهی‌کنم و هر چه می‌گوید انجام بدهم. من هم همین کار را می‌کنم. هر چه بگوید می‌کنم و هر جا که بخواهد می‌روم. گاهی در این راه به بیراهه هم رفته‌ام. یک روز که از آزمایشگاه به خانه برگشتم، وقتی سمانه از من پرسید که برای بیرون کشاندن نمونه به چه کسی فکر می‌کنم، فهمیدم چه قدر زده‌ام به خاکی. حسابی خشکم زد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که باید جواب این کارهایم را پس بدهم.

گفت: «باید خیلی طبیعی باشد.»

من هم همین نگرانی را داشتم. گفتم: «به خودم و خودت.» ولی این طور نبود. وقتی در این آزمایشگاه یا آن یکی، می‌خواستم این قوطی‌های رنگارنگ را پرکنم، به آدم‌های زیادی فکر کرده‌ام. زن‌های زیادی آمده‌اند و رفته‌اند. با خود سمانه شروع شد؛ اما کم‌کم پای زن‌های دیگری به میان کشیده شد. اولین کسی که پایش باز شد معلم کلاس اول ابتدایی‌ام بود. موهای فر و قدکشیده و بلندی داشت. کفش پاشنه‌بلند هم پا می‌کرد. بعد از او نوبت زن‌های دیگر شد. دور یا نزدیک، فرقی نمی‌کرد. سایه‌ای کم‌رنگ از هرکدامشان برای لحظه‌ای کوتاه یا بلند می‌آمد و می‌رفت و جای خودش را به کس دیگری می‌داد تا اینکه کم‌کم همه آنها جای خودشان را به زنی دادند که هم لوند است هم بانمک. همین خواهرزخم را می‌گویم.

یک روز برایم پیامک فرستاد: «اگر می‌خواهید در بازار سهام خرید کنید، یادتان باشد سهام لباس زیر زنانه نخرید چون به‌راحتی پایین می‌آید.» پیامک به‌جایی بود. می‌دانست خرید و فروش سهام می‌کنم. من هم فوری برایش فرستادم: «اما جنس مردانه این طور نیست؛ به‌راحتی بالا می‌رود.» جوابش آمد که «خریدارم. چه کار کنم؟» دیگر کارش را کرده بود. پایش به میان کشیده شده بود. دیگر فقط من بودم و سودی جون؛ یک آتش‌پاره درست و حسابی.

از حمام که بیرون می‌آیم، چشمم می‌افتد به سمانه که هنوز روبه‌روی آینه ایستاده و برای رفتن به خانه خواهرش آماده می‌شود. می‌روم کنارش و در آینه نگاهش می‌کنم. دارد با ابروهایش ور می‌رود. برایم لبخند می‌زند و می‌پرسد: «زیاد بود؟» خوشحال است. زبانش را روی لب‌هایش بازی می‌دهد. دستم را روی

شانه‌اش می‌گذارم. از کارش دست می‌کشد و همان‌طور که در آینه به من خیره است سرش را روی دستم خم می‌کند. این عادت همیشگی‌اش است.

می‌گوید: «اگر بچه به دنیا می‌آمد راحت می‌شدیم.»

لب ورمی چینم و شانه بالا می‌اندازم.

می‌گوید: «همه حواسمان به بچه است.»

راست می‌گوید؛ آن هم بچه‌ای که نیست.

دستم را از روی شانه‌اش پس می‌کشم و شروع می‌کنم به خشک‌کردن خودم.

می‌روم کنار پنجره و به بیرون نگاه می‌کنم.

سمانه می‌گوید: «امشب چه می‌پوشی؟»

از پنجره که رو برمی‌گردانم، سرگرم آرایشش شده است.

می‌گویم: «پیراهن یقه‌دار قرمز با شلوار جین مشکی.»

می‌گوید: «آقای گاو‌باز، می‌خواهی به جنگ گاو بروی؟»

می‌خندم. می‌گویم: «شاید.» شانه بالا می‌اندازم و به آن یکی اتاق می‌روم تا

لباس بپوشم.

راستش من گاو‌باز نیستم؛ سفته‌بازم. هرچند در کارم گاهی گاو‌بازی هم

درمی‌آورم؛ اما کارم سفته‌بازی‌ست. خرید و فروش می‌کنم. دلال نیستم. اول

می‌خرم، بعد می‌فروشم؛ آن هم نه هر چیز؛ فقط طلا و ارز و سهام. صبح می‌خرم،

عصر می‌فروشم. امروز می‌خرم، فردا می‌فروشم. گاهی هم بیشتر نگاه می‌دارم.

گاهی هم کنار می‌ایستم و فقط تماشا می‌کنم تا وقتش برسد. وقتش زمانی‌ست که

بازار حسابی بکشد پایین. وقتی کشید پایین من کارم را شروع می‌کنم. هر چه

پرزورتر بهتر. تا می‌توانم می‌خرم و صبر می‌کنم تا قیمت‌ها برود بالا. لابه‌لای همین بالاوپایین شدن‌هاست که حظش را می‌برم. پایین می‌خرم و بالا می‌فروشم. اما اگر سمانه گاو باز صدایم می‌کند برای این است که با شوهر سودابه کل کل دارم. شوهرش مثل گاو است. حیف از این لعبتی که گیر او افتاده. کل کل کردنم به خاطر سودابه نیست. او که کوفتش بشود؛ اما از خودش خوشم نمی‌آید؛ وگرنه من و سودابه سر و سرّی با هم نداریم؛ فقط شوخی‌ست. از آن پیامک‌ها هم هیچ حرفی نزدیم. اما از آن روز خواسته یا ناخواسته خودش را چسبانده است به من؛ چه وقتی در منوچهری دلار خرید و فروش می‌کنم و چه وقتی در سبزه‌میدان پی سکه می‌گردم و چه وقتی در این و آن آزمایشگاه نمونه بیرون می‌کشم، او را همیشه کنار خودم می‌بینم. می‌خواهم نشانش بدهم چه‌طور و چه‌وقت باید شروع کرد و چه‌طور و چه‌وقت باید کنار کشید؛ همان‌طور که به این دکتر و یا آن یکی باید نشان بدهم این دم و دستگاه در چه حالی‌ست.

اما اینجا سمانه هم بی‌تقصیر نیست. خودش خواسته که همراهی‌اش کنم؛ من هم تا تهش رفتم؛ حالا هم هر کجا که او بگوید می‌روم و هر کاری که او بخواهد می‌کنم. دیگر آن تازه‌داماد خجالتی نیستم؛ کهنه‌کار شده‌ام. با نسخه یا بدون نسخه به آزمایشگاه می‌روم و سرم را بالا گرفته، به هر کسی که پشت پیشخوان پذیرش ایستاده باشد می‌گویم که آمده‌ام تا آزمایش نطفه بدهم. یک قوطی خالی می‌گیرم، کمی بعد پرکرده، پشش می‌دهم؛ بعد با جواب همان آزمایش پیش این یا آن دکتر می‌روم و قبل از آنکه بخواهد چیزی بگوید شلوارم را پایین کشیده، هر چه را بخواهد نشانش می‌دهم و می‌گویم که بچه‌دار نمی‌شوم. همین‌طور زل می‌زنم به چشم‌هایش و برایم فرقی ندارد که او مرد باشد یا زن، پیر باشد یا جوان. سمانه بچه



می‌خواهد و بچه هم در دسر دارد و در دسرهاش خیلی پیش از آن که نطفه‌اش بخواهد بسته شود، شروع می‌شود.

آماده که می‌شویم از خانه می‌زنیم بیرون. بعد از ظهرهای پنجشنبه تهران غلغله می‌شود و تا خانه خواهر سمانه گاهی یکی دو ساعت هم طول می‌کشد. به چراغ قرمز که نزدیک می‌شوم سرعتم را کم می‌کنم. سمانه می‌پرسد: «چند روز دیگر جواب آزمایش را می‌گیری؟»

می‌گویم: «سه روز.»

کمی خوشحال می‌شود. هنوز امیدوار است. از اولین سالی که دوا و درمان را شروع کردیم تا امسال ده دوازده سالی می‌گذرد. هر جا دکتر خوبی بوده رفته‌ایم سراغش و هر چه گفته گوش داده‌ایم و هر بلایی سرمان آورده خم به ابرو نیاورده‌ایم؛ اما فایده‌ای نداشته. از دست هیچ کدامشان کاری برنیامده است. نه آن قالب‌های یخی که سه ماه، روزی دوبار روی دم‌ودستگاهم گذاشته‌ام توانسته کاری بکند و نه عمل جراحی و قیچی و چاقو. نطفه‌های من خیلی کم هستند و همین‌ها هم یا درب‌وداغان هستند یا کج‌وکوله، و اگر چند نطفه سالم هم لابه‌لایشان پیدا شود بسیار تنبل هستند؛ نه تنها جهش ندارند بلکه نمی‌توانند تکانی به خودشان بدهند تا به یک تخمکی چیزی برسند؛ همین. اما سمانه این بار امید به خدا بسته است. فرصت‌هایی که دکتر جدیدمان داده هم معجزه می‌کند؛ هم میل همخوابگی را زیاد می‌کند هم زمانش را. همین باعث می‌شود تعداد زیادی نطفه بریزد بیرون. اما من نمی‌دانم این نطفه‌های لاش تنبلی که قرار است از این قوطی به یک قوطی دیگر ریخته شوند و از آنجا هم با سرنگ توی شکم سمانه فرستاده شوند، چه‌طور می‌توانند خودشان را به یک تخمک برسانند. تازه به تخمک هم رسیدند، مگر حال

بچه ساختن برایشان می ماند؟ حالا بچه ای هم ساخته شد، آخر این بچه چه گُهی خواهد شد؟

چهارراه را که رد می کنم یکی دو تا پیامک می رسد.

سمانه می گوید: «برایت پیامک آمد.»

حواسم به رانندگی ست. سمانه می گوید: «تو فکری؟»

می گویم که نه. گوشی ام را برمی دارم و پیامک ها را می خوانم. باز هم از طلا آنلاین، مثقال و دو قرون دات کام است. دلار همان طور بالا می رود و طلا را هم با خودش می کشد. عجب شب جمعه ای ست امشب. دلم می خواهد بروم سرمونوچهری؛ اما نمی توانم. داریم می رویم خانه «سودی جون». چشم به راه است. وقتی که با او روبه رو می شوم دست لای موهایش برده، آنها را پریشان می کند و همان طور که پیش می آید دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند. از کنارم رد می شود و به اتاق خواب می رود. اتاق نیمه تاریک است؛ مثل پاساژ منوچهری. من در گوشه ای روی چهارپایه ای نشسته ام. در یک دستم دلار است و در دست دیگر سکه. بازار خراب است. باید بنشینم و نگاه کنم تا حسابی بکشد پایین. آن وقت است که دست به کار می شوم.

سمانه می گوید: «چی نوشته بود؟»

می گویم: «از بازار بود.»

می گوید: «بازار چطور است؟»

راستش بازار طلا و ارز خوب است؛ اما بازار سهام نه. مدتی ست شل کرده. برای خرید و فروش خوب نیست. قیمت ها حسابی ریخته پایین. باید کشید کنار و تماشا کرد؛ من هم همین کار را کرده ام. فقط نگاه می کنم. روبه پایین است. داد

خیلی‌ها درآمده؛ اما کهنه‌کارها می‌دانند که بهترین وقت است برای نگاه کردن. آن قدر صبر می‌کنند تا حسابی بکشد پایین. من کهنه‌کار نیستم؛ اما اهل زد و بندم. از روی دست آنها کار می‌کنم؛ برای همین می‌دانم که چه وقت چه کاری بکنم. سمانه می‌گوید: «چرا نمی‌روی؟»

کمی تند می‌کنم.

می‌گویم: «قیمت که پایین بیاید باید نگاه کنی. آن قدر نگاه کنی تا حسابی بکشد پایین. وقتی بخواهد برگردد خودش چراغ می‌زند. آن وقت باید پا پیش بگذاری و یک کله پیش بروی. تا می‌توانی بگیری و بگیری و همین طور نگاه‌داری تا قیمتش برسد به سقف؛ انگار دیگر جان ندارد که بالاتر برود. آنجا که رسید باز خودش چراغ می‌زند. حسش می‌کنی. باید هر چه در دست داری بفروشی و بکشی بیرون و یک نفس راحت بکشی و همین طور چشم‌به‌راه بمانی تا دوباره چراغ بزند؛ مثل همان چراغی که داریم نزدیکش می‌شویم.»

از دور به چراغ قرمز سر چهارراه اشاره می‌کنم. شماره‌های قرمز یکی یکی کم می‌شود. سرعت ماشین را کم می‌کنم و همین طور آرام آرام و شماره‌به‌شماره پیش می‌روم تا نیازی به ایستادن نباشد. این کار همیشگی‌ام است. وقتی سر چهارراه برسم چراغ سبز شده و راه باز. آن وقت می‌توانم تخت‌گاز بروم.

دی ماه نود و یک







## داغ

این زن آنقدر خسته بود که تا پلک‌هایش را روی هم گذاشت خوابش برد. خسته بود و کلافه از گرما که به خانه رسید. آنقدر کلافه بود که تا پا به خانه گذاشت، روسری‌اش را انداخت روی شانه صندلی و یک‌راست رفت و انگشت گذاشت روی دکمه آب کولر و همان‌طور که دکمه‌های مانتویش را بازمی‌کرد گوش ایستاد تا صدای ریزش آب را بر روی پوشال بشنود.

تا لباس سبک نکرد و موهایش را از گره پشت سر رها نکرد، نه دل و دماغ روشن کردن چراغ را داشت و نه حوصله کنارزدن پرده را. موهایش را پریشان کرد. آبی به سر و صورتش زد. ایستاد میان خانه. کش و قوسی به خود داد. خواست دکمه دور کند را بزند که چشمش به در افتاد. ناگهان نگران شد و خود را رساند پشت در. از چشمی در که به بیرون نگاه انداخت کسی را ندید. لیوانی آب سرکشید و دکمه دور کند را زد. باد که به صورتش خورد کمی آرام گرفت. دکمه دور تند را هم زد و نشست روی مبل که روبه‌روی دریچه بود. باد که به جانش افتاد خنک شد. سرش را روی شانه مبل تکیه داد و تا پلک‌هایش را روی هم گذاشت خوابش برد.

هنوز چشم‌هایش گرم نشده بود که تلفن زنگ خورد. آنقدر زنگ خورد تا پیام‌گیر به‌کار افتاد.

سلام مامانی. سانازم. کجایی؟ با بابابزرگ و عمه فریده می‌یایم دنبالت. کجایی مامانی؟ کجایی؟ بوس بوس بوس.

با صدای ساناز چشم‌هایش باز شد. تلفن نزدیکش بود. روی میز کنار مبل. به تلفن خیره شد. چراغ پیامگیر چشمک می‌زد. دکمه‌اش را زد تا پیام بعدی پخش شود:

سلام انسی. کجایی؟ نیستی؟ اینقدر سخت نگیر. حالا دیگه احسان رو داری. تونستی زنگ بزنی. خدا حافظ.

بارها از دوستانش خواسته بود که اسم کسی را در پیام‌هایشان به زبان نیاورند.

پیامگیر همچنان چشمک زد تا پیام بعدی شروع شد:

سلام شکلات. می‌دونم خونه نیستی. خواستم بهت بگم که من عاشق شکلاتم و تو هر روز شیرین‌تر و شیرین‌تر می‌شی. اما نترس. نمی‌خوام بخورمت. همین که با خیالت بازی کنم برام کافیه. نمی‌خواد زیاد فکر کنی تا بفهمی من کی‌ام. چشمات رو که باز کنی من رو می‌بینی. نزدیکتم. خوب نگام کن. تا بعد.

خواب از سرش پرید. دوباره به تلفن نگاه کرد. دیگر پیامی نمانده بود. بلند شد و به آشپزخانه رفت. شیشه‌های آشپزخانه کدر بود و از بیرون دید نداشت. پنجره را کمی باز کرد و از گوشه آن نگاهی به بیرون انداخت. پنجره به روشنایی ساختمان باز می‌شد و روبه‌رو آشپزخانه‌ی دیگری بود با شیشه‌های کدر که هم پنجره‌اش بسته بود و هم پرده‌اش کشیده شده بود. همسایه‌ها را نمی‌شناخت. پنجره را بست و برگشت کنار میز تلفن. پیام‌ها را یک‌بار دیگر گوش داد. به پیام آخر رسید. نه صاحب صدا را می‌شناخت و نه شماره‌ای که روی شماره‌خوان افتاده بود برایش آشنا بود. شماره اعتباری ایرانسل بود. همین چند شب پیش هم این شماره را روی شماره‌خوان تلفن



دیده بود. خواسته بود به آن شماره زنگ بزند اما ترسیده بود که همین یک تماس، گرفتارش کند. آن شب هم دیروقت به خانه برگشت؛ تازه لباس هایش را درآورده بود که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشت تا پیامگیر به کار افتاد:

سلام شکلات. چرا گوشی رو برنمی داری؟ دیدمت که اومدی. همین الان هم دارم می بینمت. چقدر تو شیرینی. من آدم بدی نیستم. فقط دلم یه چیز شیرین می خواد. همین. شب خوش.

پیام که تمام شد نگاه به این سو و آن سو گرداند. پرده ها کنار بود و چراغ روشن. او نیز نیمه برهنه بود. تندی پرید و پرده ها را کیپ تا کیپ کشید. برگشت و نشست سر جایش. پیام را دوباره گوش داد. صدا برایش آشنا نبود. دوباره نگاهش را دورتادور خانه گرداند. چراغ را خاموش کرد و آرام قدم برداشت سمت پنجره. از این اتاق به آن اتاق، پنجره به پنجره از کنار پرده به بیرون نگاه انداخت؛ همان پنجره های تاریک و روشن بود با همان آدم های همیشگی که گاه سایه های لرزان شان را از پشت پرده دیده بود و گاه خود خودشان را. برگشت و خودش را رساند به در خانه. از چشمی در بیرون را نگاه کرد. چراغ راه پله روشن بود. اما کسی پیدا نبود. چراغ خانه را روشن کرد و نشست روی مبل کنار تلفن. از کیفش بسته سیگار را درآورد. نخعی بیرون کشید و روشن کرد. چند کام بیشتر نگرفته بود که تلفن دوباره زنگ خورد. چشمش افتاد به ساعت. دیر وقت بود. باز نگاه گرداند. پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده بود. خیره به تلفن ماند تا پیامگیر به کار افتاد.

کجایی مامانی؟

ساناز بود. گوشی را برداشت: «سلام عزیزم. تو بیداری هنوز؟»

«تو کجا بودی؟»

«خونه بودم.»

«خونه نبود. جایی بودی. جایی بودی.»

«چرا نخوابیدی؟»

«می خوام پیام پیشت.»

«الان نصفه شبه. همه خوابیدن.»

«بابابزرگ بیداره. می خوام پیام پیشت.»

سیگار لای انگشتش حیف سوز می شد. گفت: «فردا می یام دنبالت»

«آخه نمی یای. دلم تنگ شده.»

«منم دلم تنگ شده. برو بخواب.»

«آخه...»

«برو بخواب عزیزم. برو بخواب.» و همین که برای لحظه‌ای صدایی نشنید خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. خاکستر سیگار را کف دستش تکاند. سرش را به پشت مبل تکیه داد. چشمش افتاد به ساعت. نیمه شب گذشته بود. دلش برای دخترش تنگ شد.

حالا پس از یک هفته دخترش دوباره زنگ زده و برایش پیام گذاشته بود. پیام‌ها را که شنید بلند شد و به آشپزخانه رفت. ظرف غذا را گذاشت روی گاز. شعله را کم کرد. نگاهی به ساعت انداخت. رفت زیر دوش و کمی بعد حوله پیچ بیرون آمد. گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. آمد پای گاز. آن طرف خط تلفن زنگ خورد. در ظرف را باز کرد. ساناز گفت: «سلام مامانی.»

«سلام عزیزم.»

داخل ظرف را با قاشق هم زد و شعله را کمی بالا کشید.

«امشب می یام پیشت.»

«بیا عزیزم.»

«نمی ری سرکار؟»

«نه خونه ام.»

«با عمه فریده و بابابزرگ می یام دنبالت.»

از آبچکان بشقابی برداشت و گذاشت روی پیشخوان آشپزخانه.

«باشه عزیزم.»

گاز را خاموش کرد. گوشی را گذاشت روی شانه و گردنش را روی آن خم کرد. غذا را خالی کرد توی بشقاب.

«بابابزرگ می گه که شاید بابایی امروز برسه.»

چیزی نگفت. لیوانی آب پر کرد و نشست پشت پیشخوان. دوباره گوشی را دست گرفت.

«بیا با عمه فریده حرف بزن. بوس بوس بوس.»

لبس را غنچه کرد و چسباند به گوشی.

تازه اولین قاشق را به دهان برده بود که یکی از پشت خط شروع کرد.

«سلام انسی. کجایی؟» و ادامه داد: «خب معلومه. پیش از ما بهترن!»

غذا را قورت داد؛ «سلام فریده. خدا تو رو نکشه. کی می یاید؟»

«هر وقت تو بخوای. همین حالا، یا یه ساعت دیگه، شاید هم هفته دیگه. تو

دوست داری کی بیایم؟»

چیزی نگفت.

«الو الو.»

«هوم»؛ داشت می جوید.

«کسی پیشت هست انسی؟»

سرفه کرد.

«حالت خوبه انسی؟»

«آره آره.» سرفه کرد. «خوبم.»

«مهمون داری انسی؟»

«نه نه.»

نفس عمیقی کشید و گلویش را صاف کرد. گفت که تنهاست. گفت: «خیابونا شلوغ بود، دیر رسیدم خونه.» و گفت که دارد غذا می خورد و باز گفت: «بیخشید.» خواهرشوهرش گفت: «تقصیر خودته که همش تو شلوغ پلوغی هستی.» خندید و دوباره گفت: «می یای بریم سرخاک؟»

«چرا نیام؟»

«آخه هفته پیش نیومدی.»

«کار داشتم.»

«این هفته کار نداری؟»

«نه.»

«پس تا یه ساعت دیگه اون جاییم.»

با خیال راحت غذایش را خورد. به اتاق خواب رفت و نشست روی لبه تخت. با کلاه حوله، سرش را خشک کرد و رو به آینه برگرداند. در آینه به خودش خیره شد. از روی تخت بلند شد و رو به آینه ایستاد. حوله را از تن سراند پایین و از روبه رو خودش را برانداز کرد. چرخید و این بار از پهلو خودش را نگاه کرد. لبخند زد. دوباره

رو به آینه شد و چند قدم پیش رفت. کنار میز آرایش که رسید چشمش افتاد به داغ. کمرنگ بود، اما هنوز به چشم می آمد. مثل ماه گرفتگی بود. دستی رویش کشید. زبر نبود. کرم پودر را برداشت و مالید رویش. هم‌رنگ پوستش شد. از اتاق بیرون آمد و تلفن همراهش را برداشت و شماره گرفت. هنوز زنگ نخورده یکی از آن طرف خط خندید.

انسی گفت: «نمیری احسان. چیه؟»

احسان گفت: «وقتی شمارهت رو گوشی ام می افته نمی تونم نمیرم.»

«صدبار به خواهرت گفتم اسم کسی رو تو پیامگیر نبره.»

«من هم بهش گفتم.»

انسی سر کشید و نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

احسان گفت: «الو.»

انسی با کمی مکث گفت: «ها» و حواسش که جمع شد دوباره گفت: «گیرش

بیارم خفه‌ش می کنم.» خندید. این بار آرام پرسید: «تو خوبی؟»

«وقتی با تو حرف می زنم خوبم.»

انسی باز خندید.

احسان گفت: «امشب چکار کنیم؟»

«امشب ساناز اینجاست.»

«مادر زن اول.»

انسی خندید.

احسان گفت: «نه. مادر زن تمام.»

انسی دوباره خندید.

احسان گفت: «امشب سه تایی بریم بیرون؟»  
 «فکر نکنم به این زودی‌ها بتونی ببینیش. اون هنوز چشم به راه باباشه.»  
 «تا کی می‌خوای بهش نگی؟ دو سال شد.»  
 «بهتره کمی بزرگ‌تر بشه. شاید هم یه روزی خودش بفهمه. شاید هم فراموش کنه.»

«وقتی هر هفته می‌بریش سر خاک چطور می‌خوای فراموش کنه؟»  
 انسی شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم. اما بابابزرگش هم بدش نمی‌یاد که اون چشم به راه باباش بمونه.»  
 احسان گفت: «تا نتونه مرد دیگه‌ای رو کنار تو ببینه.»  
 انسی گفت: «تو غصه نخور.»  
 احسان چیزی نگفت.  
 انسی کمی مکث کرد؛ نفس عمیقی کشید. دوباره شروع کرد: «الان دارن می‌یان دنبالم تا با هم بریم سرخاک.»  
 «نمی‌تونی نری؟»

«هفته پیش هم نرفتم. مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته.»  
 دوباره به ساعت نگاه انداخت. گفت: «یه دقیقه صبر کن.» گوشه را گذاشت روی پیشخوان و به اتاق خواب رفت. هنوز برهنه بود. از گوشه پرده بیرون را نگاه کرد. آفتاب تندی می‌تابید. پیشانی‌اش را چسباند به شیشه و به کف خیابان خیره شد. نرسیده بودند. برگشت به آشپزخانه و گوشه را برداشت. گفت: «ساناز شب می‌یاد پیش من. فردا هم می‌مونه. ایرانسلم رو خاموش می‌کنم. اگه کاری داشتی به نهصد و نوزده پیام بفرست. تونستم جوابت رو می‌دم.» و گفت: «حالا باید برم.»

«حالا چرا این قدر زود؟»

انسی خندید. گفت: «باید آماده بشم. خداحافظ.»

احسان خداحافظی کرد.

انسی گوشی‌اش را خاموش کرد و گذاشت توی کابینت. به اتاق رفت. دوباره خودش را در آینه برانداز کرد. داغ پیدا نبود. پیراهن سیاه رنگ آستین حلقه‌ای یقه مردانه‌ای تن کرد. جای داغ ماند پشت یقه مردانه پیراهن. حسابی به خودش عطر زد. آمد نشست روی مبل و خیره به ساعت دیواری خانه، گوش‌به‌زنگ ماند تا که زنگ خانه به صدا در آمد.

وقتی انسی پا به خیابان گذاشت ساناز دوید و خودش را در آغوش او انداخت. فریده کنار ماشین ایستاده بود. انسی را که دید پیش آمد و او را بوسید. گفت: «چه بویی انسی.» و خندید. سوار شدند. پدرشوهرش توی ماشین نشسته بود. رو به انسی برگشت و گفت: «خوبی دخترم؟»

انسی گفت که خوب است.

پدر شوهرش گفت: «پسرم که آن‌طور. عروسم که این‌طور. این بچه هم که حسابی مامانی و بابایی.» سرش را برگرداند به پشت و چشم در چشم انسی گفت: «دختر چرا نمی‌یای با هم زندگی کنیم؟ بدی دیدی از ما؟» و همان‌طور خیره ماند تا مثل همیشه انسی سرش را پایین انداخت.

ماشین راه افتاد سمت بهشت زهرا. عصر پنجشنبه بود و بهشت زهرا شلوغ. ساناز، چند متر مانده، سنگ پدرش را شناخت. داد زد: «اوناهاش» و دستش را از دست پدر بزرگش آزاد کرد و دوید. به عکسی که بالای سنگ قبر تراشیده شده بود نگاه کرد و گفت: «بابایی.»

وقتی رسیدند سر قبر ساناز به پدر بزرگش گفت: «کجا رو بکنم؟»  
 پدر بزرگش سر تکان داد. زانو زد کنار سنگ پسرش و شروع کرد به خواندن فاتحه.  
 انسی و فریده هم همین کار را کردند. ساناز به آنها نگاه می کرد. در این مدت آنها را  
 دیده بود که از روی زمین سنگ کوچکی برمی دارند و همین طور که آن را روی سنگ  
 قبر می زنند زیر لب چیزی می خوانند. خودش هم این کار را کرد. وقتی پدر بزرگش  
 از سر سنگ بلند شد ساناز دوباره پرسید: «کجا رو بکنم؟» پدر بزرگش به او  
 نگاهی کرد. گفت: «الان بهت می گم.» و نگاهش را دورتادور سنگ گرداند. همه  
 جا یا سنگ بود یا سیمان. سر برگرداند و کمی دورتر را نگاه کرد. گفت: «خب.»  
 دست ساناز را گرفت و گفت: «بیا بریم اون جا.»

ساناز گفت: «کجا؟»

با دست به درخت ها اشاره کرد: «اون جا.»

ساناز به سنگ قبر پدرش نگاه کرد و بعد به عکس بالای سنگ: «بابایی از اینجا  
 می یاد.»

پیرمرد گفت: «اینجا سِفْتَه نمی شه. بیا بریم اون جا رو بکن.»

ساناز کنار پدر بزرگش راه افتاد و چند قدمی که پیش رفتند به درخت های کنار  
 قطعه رسیدند که زیرشان هم سایه بود و هم خاک. پیرمرد با پا جایی را نشان کرد و  
 گفت: «اینجا رو بکن.»

ساناز به جایی که او نشان کرده بود نگاه کرد. بعد به جایی که مادرش نشسته بود  
 خیره شد. به پدر بزرگش گفت: «بابایی از اینجا می یاد؟»

پیرمرد دست گذاشت روی چشم هایش و زد زیر گریه. تا به حال سنگ قبر را  
 نشان داده و به ساناز گفته بودند پدرش از آنجا بیرون خواهد آمد. ساناز به این طرف



و آن طرف نگاه کرد. بعد سرش را پایین انداخت و شروع کرد به کندن جای پا. پدر بزرگش هم نزدیک او روی تخته سنگی نشست و گاه به او و گاه به مادر او خیره شد تا وقتی که انسی و فریده از کنار سنگ قبر بلند شدند و آمدند پیش آنها. پدر بزرگ به ساناز گفت: «خب دیگه باید بریم.»

ساناز سر بلند کرد تا پدر بزرگش را ببیند. چشمش به عمه فریده و مادرش افتاد. گفت: «نریم.»

مادرش گفت: «دیر می شه؛ شلوغه.»

ساناز به عمه فریده نگاه کرد. گفت: «نریم.» فریده چیزی نگفت.

نگاهش به هر سه آنها بود. پدر بزرگش گفت: «بریم؛ دوباره می یایم.»

ساناز گفت: «گفتی بابایی امروز می رسه.»

پدر بزرگش گفت: «خب نرسیده. می دونی چقدر راهه از اون جا تا اینجا.»

ساناز گفت: «می خوام بکنم.»

پدر بزرگش گفت: «شاید رفته باشه خونه.» و بلند شد. دست او را گرفت و

گفت: «بریم تا بعد.» با دست دیگرش سطل را برداشت.

ساناز به گودالی که کنده بود نگاه کرد. باید با آنها می رفت.

وقتی جلو در خانه رسیدند انسی از پدر شوهر و خواهر شوهرش خواست که به

خانه او بیایند. گفت: «البته خونه خودتون.»

پدر شوهرش اول سرتکان داد. بعد سرش را برگرداند و به انسی که هنوز در ماشین

نشسته بود نگاه کرد و گفت: «دختر چرا نمی یای با هم زندگی کنیم؟ از ما چی دیدی

مگه؟» و همان طور خیره شد تا انسی سرش را پایین انداخت.

فریده به انسی گفت: «فردا می یام.»

از ماشین پیاده شدند. مثل همیشه وقتی به داخل خانه رفتند و در حیاط را پشت سرشان بستند صدای راه افتادن ماشین را شنیدند.

پا به خانه که گذاشتند ساناز دوید پای تلفن. از شنیدن پیام‌ها خوشش می‌آمد. یکبار انسی او را به این بهانه که «شاید بابایی برامون پیام گذاشته باشه»، از خانه پدر بزرگش به خانه خودش آورده بود و به او یاد داده بود که چطور می‌تواند پیام‌ها را بشنود. هر چند هیچ‌وقت صدای پدرش را نشنیده بود، اما وقتی به خانه مادرش می‌آمد اولین کاری که می‌کرد شنیدن پیام‌ها بود. انسی بعدها از این کارش پشیمان شد؛ چون ممکن بود کسی پیام بی‌ربطی گذاشته باشد. برای همین همیشه حواسش به پیام‌ها بود. آنها را پاک می‌کرد و در روزهای آخر هفته پیامگیر را از کار می‌انداخت. اما این بار فراموش کرده بود. چراغ پیامگیر روشن بود و چشمک می‌زد. ساناز دکمه آن را زد.

*کجایی انسی؟ گوشتیت هم که خاموشه. چطوری؟ یه موقع نمرده باشی. خبری از خودت به من بده ببینم هستی یا نه.*

پیام که تمام شد ساناز به مادرش نگاه کرد و خندید. به تلفن نگاه کرد. چراغ هنوز چشمک می‌زد.

*سلام شکلات. می‌دونم که نیستی، اما به هر حال می‌یای. خواستم ببینم می‌شه امشب یه خواب شیرین داشته باشم؟*

ساناز بعد از پیام دوم هم به مادرش نگاه کرد و خندید. گفت: «شکلات می‌خوام.» و دوباره به تلفن نگاه کرد. دیگر پیامی نمانده بود. به مادرش گفت: «شکلات می‌خوام.» انسی آمد پای تلفن. پیام‌ها را پاک کرد و پیامگیر را خاموش کرد. صدای زنگ تلفن را هم روی حالت بی‌صدا گذاشت. از یخچال به ساناز

شکلات داد. او را به اتاق برد تا لباس خانه تنش کند. خودش هم لباس خانه پوشید. در آینه نگاهی به گردنش انداخت. داغ پیدا نبود.

ساناز چند اسباب‌بازی و چند عروسک برداشت و آورد روبه‌روی تلویزیون. انسی ماهواره و تلویزیون را روشن کرد و روی برنامهٔ کودکان گذاشت و از کیف گوشی‌اش را برداشت. به آشپزخانه رفت. احسان پیامک فرستاده بود که «چه خبر؟ چی شد امشب؟»

نوشت: «ساناز اینجاست. اگه تونستم شب زنگ می‌زنم.» و پیامک را فرستاد. هنوز گوشی دستش بود که باز پیامک جدیدی از احسان آمد: «ای خدا. این شب کی از راه می‌رسه؟» لبخند زد و نگاهی به ساناز انداخت که با چند عروسک دراز کشیده بود و داشت برنامهٔ کودکان نگاه می‌کرد. پیامک دوم را دوستش فرستاده بود. انسی بشقاب میوه آماده کرد و رفت کنار ساناز. بشقاب میوه را گذاشت کنارش و دستی روی موهایش کشید. ساناز برگشت به بشقاب میوه نگاه کرد و بعد به مادرش خندید. انسی هم خندید.

آن شب ساناز همان‌طور که جلو تلویزیون دراز کشیده بود خوابش برد. انسی دلش به حال دخترش سوخت. یک آخر هفته سوت‌وکور.

هنوز دو سال نگذشته بود از آن روزی که هر سه با هم رفته بودند کنار دریا. نرمه‌باد اردیبهشت ماه هنوز خنک بود و دلچسب. کنار ساحل دور هم نشسته بودند که فرید بلند شد و لباس‌هایش را کند. آنها نگاهش کردند. فرید گفت: «می‌خوام زیرآبی برم.»

ساناز به پدرش نگاه کرد و خندید.

انسی گفت: «این کار رو نکن.»

فرید با صدای بلند خندید و کم‌کم به سمت دریا قدم برداشت. همین‌طور پیش رفت و پیش رفت تا آب به کمر و بعد به سینه‌اش رسید. برگشت و برای آنها دست تکان داد. سپس روی آب شناور شد و شروع کرد به شناکردن و همین‌طور رفت و رفت تا دیگر شد یک لکه سیاه. انسی کنار آب آمد. روسری را از سرش باز کرده بود. باد موهایش را پریشان کرده بود و لباسش را به تنش چسبانده بود. نیم‌نگاهی به دخترش داشت و نیم‌نگاهی به شوهرش؛ به همان لکه سیاه. دستی به کمر زد و دستی را سایه‌بان کرد. به آن لکه سیاه که کم‌کم داشت هیچ می‌شد نگاه می‌کرد. انگار فریادی شنید. دستپاچه شد. دوروبر را نگاه انداخت. کسی نبود بجز ساناز که داشت روی ساحل ماسه‌ای گودالی درمی‌آورد. دوباره به دریا خیره شد. نه لکه‌ای دید و نه صدایی شنید. یک‌آن‌ته دلش خالی شد. فریادزان به سروکله‌اش کوید.

وقتی جنازه را از آب بیرون کشیدند هوا تاریک شده بود. فرید را به بیمارستان شهر بردند. انسی به سر و کله‌اش می‌زد و زمین و زمان را نفرین می‌کرد. ساناز را سپرده بود به یک خانواده محلی تا با بچه‌های آنها سرگرم شود. خودش در بیمارستان منتظر بود تا کس و کار فرید از تهران برسند.

حالا چند ماهی مانده بود تا دو سال از آن روز بگذرد. در تمام این دو سال بیشتر پنجشنبه‌ها با ساناز و پدرشوهرش رفته بودند سرخاک؛ و انسی امشب دوباره دلتنگ شده بود. ساناز را از روی زمین بغل کرد و برد روی تخت گذاشت. ملافه‌ای رویش کشید و کمی نگاهش کرد. دخترش کمی بیش از پنج سال داشت. داشت بزرگ می‌شد و سال بعد باید به پیش‌دبستانی می‌رفت. یک دفعه غمگین شد. دلش برای شوهرش تنگ شد. به عکس عروسی که در سینه دیوار اتاق زده بودند نگاه کرد. در آن عکس هر دو سربرگردانده بودند و به پشت سر نگاه می‌کردند. گرمایی در

رگ‌هایش راه افتاد و خودش را مثل دانه‌دانه‌های ریزی زیر پوست نشان داد. از روی تخت بلند شد. دوباره چشمش به عکس افتاد. کمی خیره ماند. بعد از آن چشم برداشت. چراغ اتاق را خاموش کرد و بیرون آمد. خرت‌وپرت‌هایی را که روی زمین پخش شده بود برداشت. ظرف‌ها را به آشپزخانه برد. از کابینت گوشی‌اش را برداشت. برگشت نشست روی مبل، روبه‌روی تلویزیون. صدای تلویزیون را کم کرد. شماره احسان را گرفت. تلفن زنگ‌نخورده کسی شروع کرد به بچگانه حرف زدن.

انسی خندید.

او همان‌طور حرف زد.

انسی باز خندید. به‌آرامی گفت: «نخندون ساناز بیدار می‌شه‌ها.»

بعد او با لهجه صحبت کرد.

انسی باز خندید. از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. به‌آرامی گفت: «اگه

درست حرف نزنی گوشی رو خاموش می‌کنم.»

احسان گفت: «به روی چشم.»

«حالا شدی پسر خوب.» مکث کرد: «چی کار می‌کنی؟»

«دست به سینه نشستم.»

انسی خندید.

احسان گفت: «هیس. ساناز بیدار می‌شه.»

انسی آرام‌تر خندید.

احسان گفت: «شیطونه می‌گه پاشم پیام اون‌جا.»

«هفته پیش خیلی خوش به حالت شده. نه؟»

احسان خندید.

«هنوز جاش رو گردنمه.»

«ما زن و شوهریم.»

«این رو فقط من و تو می‌دونیم.»

«بهت گفتم که باید تو شهر جار بزنی و ساز و آواز راه بندازیم.»

«ساناز هنوز نمی‌دونه که باباش مرده. یه بابابزرگ هم داره که خیلی حواسش

جمعه.»

«دیگه باید به ساناز بگی. بابابزرگش هم فکر می‌کنی چی کار می‌تونه بکنه؟

هیچی. بهش بگو.»

«حرف زدن درباره‌ش راحت، ولی هر چی فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌تونم بگم.

سخته.»

«آخرش چی؟»

«به آخرش فکر نمی‌کنم.»

«همه چیز رو ول کن. دست ساناز رو بگیر و بیا اینجا.»

انسی گفت: «می‌ترسم.»

احسان گفت: «نترس.»

«از ساناز می‌ترسم.»

«نترس؛ اون بچه‌توئه.»

انسی چیزی نگفت. از احسان خواست یک دقیقه صبر کنند. گوشی را گذاشت

روی میز کنار مبل. رفت بالای سر ساناز. ساناز خواب‌خواب بود. برگشت و به آرامی

در اتاق را بست. ساعت یک نیمه‌شب بود. بجز یکی دو چراغ دیواری، همه چراغ‌ها

را خاموش کرد. از کابینت بسته سیگارش را برداشت. لیوانی را تا نیمه از آب پر کرد. پنجره آشپزخانه را باز کرد و لیوان را گذاشت روی لبه پنجره. چراغ آشپزخانه خاموش بود. نخ سیگار بیرون کشید و با لب نگه داشت. از همان جا خیره شد به پنجره‌های روبه‌رو. همان چشم‌انداز همیشگی بود. سیگارش را روشن کرد. اولین کام را که بیرون فرستاد سیگار را گذاشت روی لبه پنجره و آمد گوشی‌اش را از کنار مبل بردارد که چشمش افتاد به تلفن ثابت که بی صدا زنگ می‌خورد. به شماره‌خوان نگاه کرد. همان شمارهٔ ایرانشل همیشگی بود. خواست گوشی را بردارد که برنداشت. احسان پشت آن یکی خط بود. گوشی همراهش را دست‌گرفت و رفت کنار پنجره آشپزخانه. بیرون را نگاه کرد. چراغ خانه روبه‌روی خاموش بود. خودش را کمی کشاند عقب تا سایه‌اش روی شیشه نیفتد. دومین کام را که گرفت و دودش را بیرون داد، گفت: «الو.»

احسان گفت: «فکر کردم رفتی که بخوابی.»

انسی از دور به تلفن نگاه می‌کرد. گفت: «بی مزه.»

«یادت رفته بود من پشت خطم؟»

«نه.»

«چی کار می‌کردی؟»

«به ساناز سر زدم.»

«داستی بهش الفبا یاد می‌دادی؟» و خندید.

انسی گفت: «بی مزه.» و خودش هم کمی خندید. گفت: «چی می‌گفتی؟»

احسان گفت: «می‌گفتم باید کارت دعوت پخش کنیم و ساز و آواز راه بندازیم؟»

انسی پک دیگری به سیگارش زد و دود را بیرون فرستاد. گفت: «اینقدر هم ساده نیست.» مکث کرد. خودش هم کمی خندید. گفت: «چی می گفتی؟» و دوباره کام گرفت. تا احسان بخواهد چیزی بگوید تیق زد.

احسان گفت: «خوبی؟»

انسی گفت: «آره.» این بار که خواست به سیگارش پک بزند دود به گلویش پرید و چند بار سرفه کرد.

«انسی چیزی شده؟»

«نه.»

«داری سیگار می کشی؟»

انسی گفت: «نه» گفت: «صبر کن» یکی دو پک به سیگارش زد و آن را در لیوان خاموش کرد. از لای پنجره بیرون را نگاه کرد. کسی نبود. گوشی را گذاشت روی پیشخوان و لیوانی آب سرد سرکشید. تا سر میز کنار مبل رفت. تلفن هنوز بی صدا زنگ می خورد. رفت پشت در خانه و از چشمی در بیرون را نگاه کرد. چراغ راهپله روشن بود. برگشت به پیشخوان آشپزخانه تکیه داد و گوشی را برد دم گوشش. گفت: «احسان.»

احسان گفت: «انسی.»

انسی گفت: «یکی اینجاست.»

«یکی اون جاست؟»

«یکی تلفن می زنه و پیام می ذاره.»

«چی می گه؟ کیه؟»

«نمی دونم. هر چی بخواد می گه.»



نگاهش دورتادور خانه می چرخید.

احسان گفت: «انسی خوبی؟»

«خیلی!»

«ساناز خوبه؟»

«خوبه.»

«می خوای پیام پیشت؟»

انسی برگشت و به در اتاق خواب نگاه کرد. بسته بود. گفت: «نه»

احسان گفت: «چرا؟»

«چرا نداره. مگه نمی دونی اینجا کجاست؟»

«این طوری ها هم که تو فکر می کنی نیست.»

«یه دقیقه گوشی رو نگاه دار.»

کمی مکث کرد. خواست سیگار دیگری روشن کند که نکرد. بی صدا تا پشت در اتاق خواب رفت. در را به آرامی باز کرد و نگاهی به ساناز انداخت. خوابیده بود. در را بست و به آن یکی اتاق رفت. اتاق تاریک بود. در اتاق را بست. کورمال کورمال تا کنار پنجره رفت. پرده ها را کنار زد و به خانه های روبه رو خیره شد. پنجره های روشن و تاریک با پرده هایی کشیده یا کنارزده که در پشت آن آدم هایی با لباس هایی رنگارنگ یا بی لباس و نیمه برهنه این سو و آن سو می رفتند. از اتاق بیرون آمد. رفت بالای سر تلفن ثابت خانه. تلفن زنگ نمی خورد، اما همان شماره مانده بود روی شماره خوان. خودش را رساند سر پیشخوان و گوشی همراهش را برداشت.

«احسان.»

«انسی.»

«یه مزاحم دارم.»

احسان گفت: «یعنی چی؟»

انسی گفت: «یعنی اینکه تو خونه نشستم، یکی بهم زنگ می‌زنه و می‌گه خانوم خوشگله دوست دارم بخورمت. یا می‌خواد برم یه لباس خواب جیغ بپوشم پیام بشینم روی مبل این پا رو اون پا و اون پا رو این پا بندازم تا آقا بتونه خوب دید بزنه.»

احسان گفت: «کیه؟»

«نمی‌دونم آقا از کدوم گوری چشم انداخته تو خونه!»

«می‌خوای پیام پیشت؟»

«نمی‌شه.»

«چرا؟»

«چون یه پدرشوهر هم دارم که چهارچشمی می‌پادم.»

احسان چیزی نگفت. انسی گفت: «هر چی که اون بخواد باید بشه.»

کمی مکث کرد. گفت: «درست مثل تو.»

احسان گفت: «چی می‌گی؟»

انسی گفت: «صدبار ازم پرسیدی داری سیگار می‌کشی، داری سیگار می‌کشی.»

احسان گفت: «همین‌طور پرسیدم.»

انسی آرام و شمرده گفت: «وقتی پیش هم هستیم دوتا دوتا سیگار روشن می‌کنی چون دوست داری لای به لای دود از سر و کول هم بالا بریم. اما وقتی خودت نیستی هی می‌گی: باز داری سیگار می‌کشی؟ باز داری سیگار می‌کشی»

احسان گفت: «این‌طور نیست.»

انسی گفت: «چرا؛ همین طوره.»

«این قدر عصبانی نباش.»

انسی چیزی نگفت. بغض راه گلویش را بست. گفت: «گیر کردم احسان.»  
مکث کرد. گفت: «همه چیز خوبه. اما انگار یه جایی گیر کردم.»

احسان گفت: «باید زودتر زندگی مون رو شروع کنیم.»

انسی با بغض گفت: «برای تو راحتته. اما برای من نه. من زنم. من ساناز رو دارم. ساناز هم چشم به راه باباشه؛ بابایی که قرار نیست بیاد؛ اما به جاش یه بابابزرگ داره که حواسش به همه چیز هست؛ همه چیز احسان.»

احسان گفت: «خیلی ها این جورین؛ چه مرد چه زن. وقتی زندگی زخمی بشه زخمش به این زودی ها خوب نمی شه. بچه هم که باشه بدتر. شاید هیچ وقت خوب نشه. اما باید باهاش کنار او مد. باید درستش کرد. یا دست کم بدتر نکرد. کاش می تونستم پیام پشت تا تنها نباشی.»

«من هم دوست داشتم پیشم بودی؛ اما خودت می دونی که نمی شه.»

«می دونم. حالا برو یه آبی به سروصورتت بزن، بگیر کنار ساناز بخواب.»

انسی گفت: «دست خودم نیست. کم آوردم.»

احسان گفت: «گاهی پیش می یاد.»

انسی سر تکان داد. کمی آرام شده بود. با او خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت روی پیشخوان. دوباره به ساناز سرزد. بعد به آشپزخانه رفت. ساعت نزدیک دوی نیمه شب بود. لیوانی چای برای خودش آماده کرد. گوشه پنجره را باز کرد و کمی سرش را بیرون برد تا بهتر بتواند پنجره های بالایی و پایینی را ببیند. کسی نبود. پنجره را بیشتر باز کرد. از یخچال بسته سیگار نایلون پیچ شده ای برداشت. یک نخ سیگار

بیرون کشید و گذاشت کنار لبش. بسته سیگار را در همان نایلون پیچید و گذاشتش پشت خرت و پرت‌های ردیف بالای یکی از کابینت‌ها. یک صندلی گذاشت کنار پنجره و نشست روی آن. سیگار را روشن کرد و با خیال راحت کشید. وقتی چایش تمام شد، یکی دو کام دیگر از سیگارش مانده بود. دود را از گوشه پنجره بیرون فرستاد و ته‌سیگار را در همان لیوان چای فرو کرد. بلند شد. پنجره آشپزخانه را بست و صندلی را گذاشت سر جایش. لیوان به دست به دستشویی رفت. لیوان را در چاه توالت خالی کرد. سیفون را کشید. دندان‌هایش را شست و آبی به سروصورتش زد. رفت روی تخت و کنار ساناز دراز کشید. خودش را به او چسباند و به صدای نفس‌هایش گوش داد. کم‌کم پیش می‌آمد دخترش کنار او بخوابد.

هفته‌های اولی که به این خانه آمدند همیشه کنار هم بودند. وقتی انسی می‌خواست سرکار برود، ساناز را بیدار می‌کرد و به خانه پدرشوهرش می‌برد. گاهی هم پدرشوهرش به خانه آنها می‌آمد تا وقتی ساناز از خواب بیدار می‌شود، او را به خانه‌شان ببرد. بعد از ظهر که انسی به خانه برمی‌گشت سر راه به خانه پدرشوهرش می‌رفت تا ساناز را همراه خود به خانه بیاورد. هفته‌های اول خوب بود. اما کم‌کم سخت شد. ساناز بد خواب می‌شد و پدر بزرگش زابه‌راه. گاهی ساناز در خانه پدر بزرگش می‌ماند تا آخر شب او را برسانند. پدرشوهرش همیشه با دست‌پُر می‌آمد بالا. کمی روی مبل می‌نشست تا نفسی تازه کند. به انسی می‌گفت که هیچ‌وقت نباید ساناز به تنهایی سوار آسانسور بشود. این خیلی نگرانش می‌کرد. لیوانی آب می‌خواست. به در و دیوار خانه نگاه می‌انداخت. جای خالی پسرش را احساس می‌کرد. از انسی می‌پرسید که چیزی کم‌وکسر دارند یا نه. انسی می‌گفت: «نه» پدرشوهرش سرتکان می‌داد و خیره به چشم‌های انسی می‌گفت: «دختر، چرا

نمی‌یای با هم زندگی کنیم؟» و همان‌طور خیره می‌ماند تا انسی سرش را پایین می‌انداخت. پدرشوهرش باز می‌گفت: «این‌طور سخت نیست؟» انسی می‌گفت: «نه.» اما سخت بود. پدرشوهرش می‌گفت: «به ما که سخت می‌گذره. همش نگران سانازیم. اگه کنارمون باشه بهتره. نگران تو هم هستیم.» و کم‌کم ساناز بیشتر روزها و شب‌ها را درخانه پدربزرگش گذراند. انسی هر روز و هر ساعت که دوست داشت به خانه آنها می‌رفت و هر آخر هفته، بعد از ظهرهای پنجشنبه با هم می‌رفتند سرخاک و وقتی برمی‌گشتند ساناز به خانه مادرش می‌آمد و تا عصر جمعه یا صبح روز شنبه آنجا می‌ماند. این‌طور هم خیال پدربزرگ ساناز راحت بود و هم انسی آزاد بود.

صبح جمعه انسی زودتر از ساناز بیدار شد. گوشی‌اش را برداشت و برای احسان پیامک فرستاد که حالش خوب است. اما دلش گرفته و دوست دارد عصر بعد از اینکه ساناز و عمه‌اش رفتند، با هم گشتی بزنند. احسان جوابش را فرستاد که منتظر خبر او است. بعد به کارهایش رسید. وقتی ساناز از خواب بیدار شد، صبحانه‌اش را آماده کرد. ساناز رفت بالای سر پیامگیر تلفن. پیامگیر خاموش بود. چشمش به گوشی جدید مادرش افتاد. آن را برداشت. به آشپزخانه آمد. انسی گوشی را که دست او دید جاخورد. گفت: «این نه.» گوشی را از او گرفت، خاموشش کرد و گذاشت توی کابینت. بعد ساناز را نشانده روی پیشخوان آشپزخانه و لقمه دستش داد. ساناز به کابینتی که انسی گوشی را در آن گذاشته بود خیره مانده بود. انسی لقمه دیگری گرفت. بعد از صبحانه لباس پوشیدند و بیرون رفتند. مثل همیشه اول به پارک نزدیک خانه رفتند؛ بعد راه افتادند سمت شهروند. انسی خریدهایش را کرد و به خانه برگشتند.

عصر همان روز ساناز خوابیده بود که انسی رفت بالای سرش. نشست روی تخت و آن قدر «دُخَمَلْکَم دُخَمَلْکَم» گفت و موهای او را نوازش داد تا بیدار شد. گفت: «الان عمه فریده می‌یاد و ما هنوز هیچ کاری نکردیم.» و از او خواست بلند شود و برای پختن کیک به مادرش کمک کند. ساناز لبخندزنان چشم‌هایش را باز کرد و به عشق پختن کیک خیلی زود از روی تخت پایین آمد. انسی زردی و سفیدی تخم‌مرغ‌ها را جدا جدا توی کاسه ریخته بود. حالا باید آنها را هم می‌زد تا کف کند و بالا بیاید. این کاری بود که ساناز دوست داشت انجام بدهد. اما انسی همیشه نگران بود که او نتواند همزن را خوب در دست نگه دارد. برای همین کنار دستش می‌ماند و همزن را از بالا نگه می‌داشت. اول زردی تخم‌مرغ را هم‌زد، بعد سفیدی آن را. بعد انسی آنها را توی ظرف بزرگ‌تری ریخت و چیزهای دیگری هم به آن اضافه کرد. دست‌آخر به ساناز کمک کرد تا ظرف را توی اجاق‌گاز بگذارد. ساناز این کار را بیشتر از هم زدن تخم‌مرغ دوست داشت. بعد تلویزیون را روشن کرد تا ساناز سرگرم شود. خودش به اتاق رفت. دوباره چشمش به عکس روی دیوار افتاد. پرده را کشید و لباس‌هایش را درآورد. تی‌شرت قرمز یقه‌دار تن کرد با شلوار لی مشکی. پایین شلوارش کوتاه و تنگ بود. پرده را کنار زد. روبه‌روی آینه ایستاد. داغ پیدا نبود. می‌ماند پشت یقه‌مردانه تی‌شرت. با این حال کمی کرم‌پودر روی آن مالید. موهایش را شانه‌زد و از سمتی که داغ‌دیده بود رهایشان کرد روی گردن؛ و دست‌آخر خیره شد به جایی که داغ بود.

وقتی فریده رسید، کیک آماده شده بود. ساناز در را باز کرد و همان‌طور چشم دوخت به شماره‌های قرمزرنگی که بالای آسانسور یکی‌یکی زیاد می‌شد. آسانسور ایستاد. عمه فریده را که دید با صدای بلند گفت: «من خودم کیک درست کردم» و

دست او را گرفت و تا پای گاز کشاند. از او خواست خم شود و از شیشه اجاق گاز کیک را ببیند. فریده این کار را کرد. وقتی بلندشد به انسی چشمک زد و با او روبوسی کرد. همیشه وقتی انسی را می‌بوسید شوخی جدی چیزی به او می‌گفت.

انسى گفت: «هر جا دوست‌داری بنشین.»

فریده از آشپزخانه بیرون آمد. لباس سبک کرد و آبی به سروصورتش زد. وقتی به درودیوار نگاه می‌اندخت چشمش افتاد به عکس عروسی انسی و برادرش. خیره به آنها گفت: «چه زود گذشت.»

انسى از آشپزخانه نگاهش کرد. گفت: «این دوسال سخت گذشت.»

فریده از عکس رو برگرداند به سمت میز غذاخوری رفت که کنار پیشخوان آشپزخانه بود. ساناز هم نشسته بود دور میز. وقتی روی یکی از صندلی‌ها نشست گفت: «وقتی می‌گذره می‌بینی چه زود گذشت؛ چه تلخ چه شیرین.»

انسى بشقاب‌ها را از روی پیشخوان برداشت و گذاشت روی میز. به فریده گفت: «اون جا بنشین.» و به صندلی دیگری اشاره کرد که سمت بالای میز بود. گفت: «من می‌رم و می‌یام اذیتت می‌کنم. اون جا راحتتری.» بشقاب‌ها را دور چید و برای هر کدامشان یک کارد و چنگال گذاشت.

فریده گفت: «اینجا راحت‌ترم. همه جا رو می‌بینم. خوبه.» خیره شده به ساناز. ساناز خندید. گوشی مادرش دستش بود و با آن بازی می‌کرد. گفت: «مامانی گوشی تازه خریده.»

فریده خندید و سرش را کمی جلو برد. گفت: «مبارکه. بینم.»

ساناز گفت: «این نیست. گذاشتش اون بالا.» و به کابینت آشپزخانه اشاره کرد.

گفت: «اسباب‌بازی نیست.»

فریده خندید. گفت: «می‌خوای عمه گوشه‌ش رو بده.»  
ساناز چیزی نگفت. حواسش به همان گوشه‌ای بود که در دست داشت.  
فریده دوباره به ساناز گفت: «آنتن می‌ده؟»  
ساناز خندید. به مادرش نگاه کرد.

فریده هنوز می‌خندید. انسی هم لبخند زد. ساناز سرش را انداخت پایین و سرگرم بازی شد. یک آن سرش را بلند کرد و به مادرش گفت: «مامانی، کیک چی شد؟»

انسی گفت: «یه ذره بگذره، بعد.» و برای فریده شربت آورد. خودش هم نشست روبه‌روی او و شروع کرد به حال و احوالپرسی. فریده نم‌نم شربت‌ش را سرمی‌کشید و به آرامی جواب را می‌داد.

ساناز از صندلی پایین آمد و رفت نشست روبه‌روی تلویزیون. برنامه‌ها را یکی‌یکی بالا و پایین کرد تا برنامه دلخواهش را پیدا کرد. گاهی به آن خیره می‌شد و گاهی با گوشه‌بازی می‌کرد.

فریده گفت: «شاید سخت باشه، اما این خونه یه مرد می‌خواد.»  
انسی انگشتش را روی لب گذاشت و گفت: «کار می‌دی دستمون‌ها.»  
فریده لب چروک‌اند و به آرامی گفت: «جای فرید خیلی خالیه؛ ولی خوب اون دیگه نیست.»

انسی گفت: «چرا این حرف‌ها رو به خودت نمی‌گی؟» و خندید و کمی مکث کرد. فریده چیزی نگفت. انسی لیوانش را برداشت و بلندشد و آمد کنار فریده روی صندلی نشست. دستش را روی میز ستون چانه کرد و زل زد به فریده و گفت: «تو می‌خوای چی کار کنی؟»



فریده لبخندی زد و نگاهی به سر و گردن انسی انداخت. گفت: «چه خوشگل شدی انسی.»

انسى گفت: «حرف تو حرف نیار.» بلند شد. لیوان خالی فریده را هم برداشت و برد گذاشت توی ظرفشویی. از همان جا به فریده چشمک زد. گفت: «چای یا قهوه؟»

فریده گفت: «فرقی نمی‌کنه.»

انسى گفت: «اول چای، بعد قهوه.»

فریده سرش را تکان داد. انسى کتری را آب کرد و گذاشت روی گاز. وقتی شعله گاز را زیاد می‌کرد، خم شد و نگاهی به اجاق‌گاز انداخت. درجه اجاق را کم کرد. گفت: «داره آماده می‌شه.» ظرف میوه را آورد گذاشت روی میز. خیلی کوتاه نگاهی به ساناز انداخت که گوشی به دست خیره شده بود به تلویزیون. نشست روی همان صندلی که اول نشسته بود و رو به فریده گفت: «چرا خودت کاری نمی‌کنی خانم زرنگ؟»

فریده گفت: «تو یه خواستگار دست به نقد داری.»

انسى خندید. گفت: «از کجا معلومه که تو نداشته باشی؟ تو که نم‌پس‌نمی‌دی خانم زرنگ.» و قهقهه خندید.

فریده گفت: «این‌طور نیست.»

انسى گفت: «این‌طور هست. میوه بخور.» و با دست به ظرف میوه اشاره کرد.

فریده گفت: «چرا بله نمی‌دی تا هم خیال خودت راحت بشه هم خیال ما؟»

انسى نگاهش می‌کرد.

فریده گفت: «چرا نگاه می‌کنی؟»

«خب چی کار کنم؟»

«یه چیزی بگو.»

«چی بگم؟»

فریده گفت: «بگو بله.»

«شاید خیال شما راحت بشه، اما خیال من نه.»

فریده گفت: «عصبانی نشو. بزnm به تخته امروز از همیشه قشنگ تر شدی.» و با

انگشتش چند بار روی میز کوبید.

انسی شانه بالا انداخت و دوباره از فریده خواست میوه بردارد. خودش بلند شد و به آشپزخانه رفت. فریده هم کمی صندلی اش را عقب کشید و بلند شد. در آستانه آشپزخانه به پیشخوان تکیه داد و به انسی خیره شد که با آن تی شرت قرمز رنگ و شلوار مشکی که تن کرده بود به راحتی می توانست دل هر مردی را به دست آورد. انسی اجاق را خاموش کرد و در آن را باز گذاشت. دستکش دست کرد و ظرف کیک را بیرون آورد، گذاشتش روی پیشخوان. دستکش هایش را درآورد و چاقوی کیک بری را کمی در آن فرو کرد. گفت: «کیک هم آماده شد.» به فریده و ساناز نگاه کرد.

فریده گفت: «باید کیک عروسیت رو بخوریم.» و به او خیره ماند.

انسی خندید. گفت: «هیس.» و با سر به ساناز اشاره کرد که داشت خودش را

می رساند کنار مادرش. گفت: «مامانی من می برم.»

انسی گفت: «صبر کن خنک بشه.»

نگاهی به فریده انداخت. گفت: «تا چایی دم بکشه این هم سرد می شه.»

ساناز گفت: «برات از این نامه ها اومده.» و گوشی مادرش را سمت او دراز کرد.

انسی گوشی را گرفت. چند پیامک رسیده بود. آنها را خواند. لبخند زد.

فریده گفت: «چیه؟»

انسی گفت: «هیچی؟»

پیامک‌ها را پاک کرد و دوباره گوشی را به ساناز داد. وقتی کیک خنک شد، انسی آن را آورد و گذاشت روی میز. گفت: «این هم از این.» از فریده خواست به ساناز کمک کند تا کیک را ببرد و خودش دوباره به آشپزخانه رفت تا چای بریزد. از همان جا به ساناز گفت: «یه تکه بزرگ هم برای بابابزرگ و عمو فرهاد بذار.»

ساناز گفت: «من عمو فرهاد رو خیلی دوست دارم.»

فریده با لبخند به انسی نگاه کرد که چشم در چشم او دوخته بود. مُرده لبخندی بر لب انسی نشست.

وقتی انسی با سینی چای آمد، کار بریدن کیک تمام شده بود. یک تکه بزرگ هم دست‌نخورده مانده بود. سینی چای را روی میز گذاشت و از فریده خواست برای خودش هم چای بردارد و هم کیک. ساناز چند تکه برداشته بود. انسی به میز نگاه کرد و به دختر و خواهرشوهرش. پرسید چیزی کم‌وکسر دارند یا نه؟ آنها چیزی کم‌وکسر نداشتند.

وقتی ساناز چای و کیکش را خورد، گوشی مادرش را برداشت و رفت روی مبل دراز کشید.

انسی بلند شد و رفت کنار فریده. گفت: «کی می‌خوای خاطرخواهات رو برامون رو کنی؟»

فریده با دو انگشت فنجانش را بلند کرد و دوباره گذاشت روی میز. گفت: «من سرم خیلی شلوغه. همیشه هم یه عالمه سفارش دارم.»

انسی گفت: «همش کار. یه وقتی می‌بینی عمرت سر همین گل و بته‌ها می‌ره‌ها.»

فریده لبخند زد.

انسی به خنده گفت: «یکی باید بیاد کمکت کنه.»

فریده هم خندید. همان‌طور به هم خیره ماندند. فریده گفت: «فقط کار نیست.»

انسی گفت: «پس چی هست؟»

فریده گفت: «جای خالی مادرم؛ بابا هم که پیر شده؛ فرهاد هم به پای تو نشسته؛

دُخملک تو هم که هست.»

انسی گفت: «ممنونم. اما این حکم پدر بزرگشه. من هم دوست ندارم این طوری

باشه.»

«اما تو می‌تونی کاری کنی که این‌طور نباشه.»

«چی کار کنم؟»

«چرا به فرهاد بله نمی‌گی؟»

انسی انگشتش را برد جلوی لبش. گفت: «می‌خوای همه چیزو خراب کنی؟»

فریده گفت: «فرید برادر من هم بود، اما الان دیگه نیست.»

انسی لب‌گزید. نگاهی به ساناز انداخت و دوباره رو به فریده گفت: «اون هنوز

منتظر باباشه. خودت که می‌دونی.»

فریده گفت: «ولی فرهاد رو هم خیلی دوست داره. همیشه کنار هم هستن.»

«اما فرهاد عموشه، نه باباش.»

«برای همین که اگه تو قبول کنی، خیال همه‌مون راحت می‌شه.»

«خیال شماها، نه خیال من.»

«باور کن انسی، خیال تو هم راحت می‌شه. فرهاد عموشه؛ با یه مرد غریبه فرق می‌کنه.» مکثی کرد و گفت: «انگار خدا خواسته همه چیز رو به‌راه بشه.»

انسی گفت: «این وسط گناه فرهاد چیه؟»

«فرهاد خیلی سناز رو دوست داره. تو رو هم دوست داره.»

انسی با پوزخند گفت: «به خاطر حُکم باباشه که من رو دوست داره. به خاطر برادر بزرگشه که من رو دوست داره. به خاطر دختر برادرشه که من رو دوست داره. به خاطر خواهرشه که من رو دوست داره.»

فریده گفت: «خدای من انسی، تو چرا این جور هستی؟»

«چه جوری هستم؟»

«انگار سر لیج داری.»

«شاید یه روزی بتونم، اما الان نه. الان آمادگی ندارم.»

مکث کرد. دوباره نگاهی به سناز انداخت و باز به فریده خیره شد و گفت: «تا دیروز عموش بود؛ حالا باید بهش چی بگه؟» شانه بالا انداخت و کمی مکث کرد.

گفت: «این قدرها هم که فکر می‌کنی آسون نیست.»

فریده گفت: «وقتی بزرگ بشه، می‌فهمه که جریان چی بوده.»

انسی دوباره شانه بالا انداخت.

فریده گفت: «انسی، یه چیزی ازت بپرسم؟»

انسی گفت: «بپرس.»

فریده خیره به او گفت: «پای کسی درمیونه؟»

انسی گفت: «چرا می‌خوای این رو بدونی؟»

فریده گفت: «نباید بدونم؟»

انسی با لبخند گفت: «نه.»

فریده با تعجب گفت: «نه؟»

انسی گفت: «نه. پای کسی در میون نیست.»

فریده چیزی نگفت.

انسی نفس عمیقی کشید. گفت: «هر وقت بهش فکر می‌کنم، دیوونه می‌شم.

انگار نه انگار که این وسط من هم هستم.»

فریده گفت: «انسی.»

انسی دستش را بالا گرفت. گفت: «باشه برا بعد. الان دیگه داغ کردم.»

فریده به خنده گفت: «چه زود.»

انسی گفت: «فکر می‌کنی زوده؟»

فریده چیزی نگفت.

انسی از پشت میز بلند شد. رفت و آبی به سروصورتش زد. به اتاق رفت. جلو

آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد. چرخید و خودش را از کنار نگاه کرد. موهایش

پریشان بود. آنها را شانه‌ای زد و دوباره انداخت همان سمتی که باید می‌انداخت.

یکی دو قدم از آینه دور شد. یک بار دیگر خودش را برانداز کرد. از اتاق که بیرون

آمد نگاهی به ساعت انداخت. فریده گفت: «باید جایی بری؟»

انسی گفت: «نه.»

روی میز را خلوت کرد و به آشپزخانه رفت. در اجاق باز مانده بود. آن را بست.

روی پیشخوان را خلوت کرد و ظرف‌ها را آبی زد و گذاشت کنار. دستش را که

خشک می‌کرد گفت: «قهوه؟» و برگشت و به فریده نگاه کرد.

فریده گفت: «بد نیست.»

انسی گفت: «برات قهوه می‌دارم تا آینده‌ت رو بخونیم ببینیم چه خبره.» و لبخند زد.

فریده گفت: «خوبه.»

انسی گوشه پنجره را باز کرد. نگاهی به بیرون انداخت. یادش افتاد توی یخچال شکلات دارد و می‌تواند کنار قهوه‌شان بگذارد. در کابینت بالا را باز کرد و وقتی دستش را دراز کرد تا قهوه‌جوش را بردارد پیراهنش کمی رفت بالا و کمرش پیدا شد. فریده کرک‌های روی کمر او را دید. پرسید: «راستی انسی دور کمرت چنده؟»

انسی خندید. سر برگرداند و گفت: «هفتاد و یکی دو. تو چی؟»

فریده گفت: «نمی‌دونم. اما تو چه خوب حساب کتاب دستته.»

انسی بلند خندید. هفته پیش که احسان کمرش را با دست گرفته و بلندش کرده بود، اندازه گرفت. فریده از روی پیشخوان براندازش می‌کرد. انسی قهوه‌جوش را گذاشته بود روی پیشخوان و رو به فریده تکیه داده بود به کابینت آشپزخانه. تی شرت قرمز رنگ ساده با شلوار مشکی کوتاه. دست‌هایش را توی جیب جلو شلوارش کرده بود و به فریده نگاه می‌کرد.

گفت: «تازه کم کم دارم به خودم می‌یام.»

فریده به خنده گفت: «فکر نکنم این طور باشه.»

انسی گفت: «چه طور؟»

فریده گفت: «از همیشه قشنگ تر شدی.» و همان طور خیره به او براندازش کرد.

انسی خندید. گفت: «حالا نوبت توئه.»

فریده چیزی نگفت. به انسی خیره بود. با آن لباسی که تن کرده بود می‌توانست هر مردی را گرفتار خودش کند. شانه بالا انداخت و به او خیره ماند.

انسی گفت: «با شیر یا خالی؟»

فریده دوباره گفت: «راستی راستی پای کسی درمیون نیست؟»

انسی گفت: «من هنوز گرفتار فریدم. نمی‌تونم.» و دوباره از فریده پرسید: «با

شیر یا خالی؟»

برای فریده فرقی نداشت.

انسی گفت: «کم شیر؟»

فریده گفت: «خوبه.»

انسی دو قاشق سرپر قهوه ریخت توی قهوه‌جوش و آن را از آب پر کرد. به فریده گفت: «گفتم که تازه دارم خودم رو پیدا می‌کنم» و به او نگاه کرد. کمی شیر روی آن ریخت و هم زد. گفت که شکر را می‌گذارد روی میز تا هر که خواست خودش بریزد. گفت که خودش قهوه را تلخ دوست دارد. قهوه‌جوش را گذاشت روی گاز و شعله آن را کم کرد. فنجان‌ها را چید توی سینی و گذاشت روی پیشخوان. از آشپزخانه بیرون آمد. نشست کنار فریده. نگاهی به ساناز انداخت و دوباره به فریده نگاه کرد. از همان جا سربرگرداند، نگاهی به شعله گاز انداخت. وقتی دوباره به فریده نگاه کرد، ساناز داد زد: «برات نامه اومده.»

انسی به او نگاه کرد که گوشی را گرفته بود بالای سرش. گفت: «بیار ببینم چیه؟»

ساناز بلند شد و گوشی را برای مادرش آورد.

انسی پیامک را نگاه کرد. احسان پرسیده بود: «رفتن؟»

خندید.

ساناز گفت: «چی نوشته؟»

انسی گفت: «هیچی عزیزم.» و پاسخ فرستاد که: «نه.»



ساناز گفت: «بابایی نامه فرستاده؟»

انسی گفت: «نه عزیزم.» و پیامک را پاک کرد.

گوشی را گذاشت روی میز.

فریده به گوشی خیره شد. پرسید: «چی بود؟»

انسی گفت: «از این پیام‌های الکی.»

فریده گفت: «روزی هزارتا از این‌ها می‌یاد.»

انسی لبخند زد. بلند شد و به آشپزخانه رفت. نگاهی به قهوه انداخت و کمی آن را هم زد. وقتی برگشت گوشی‌اش دست فریده بود. فریده گفت: «هنوز همین رو داری؟»

انسی گفت: «این گوشی فرید بود.»

ساناز ایستاده بود کنار میز و داشت به مانده کیک ناخنک می‌زد.

انسی به ساناز نگاه کرد و خندید. ساناز هم خندید و خودش را درآغوش مادرش انداخت. دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و خود را محکم به او چسباند. فریده به آنها خیره بود. یک آن، انسی نگران سررفتن قهوه شد. خواست زیرچشمی نگاهی به آن بیندازد که نتوانست. ساناز همان‌طور دست‌هایش را دور گردن مادرش انداخته بود. انسی از فریده خواست سری به قهوه بزنند. فریده بلند شد. از دور نگاهی به قهوه‌جوش انداخت و تا سرگاز رفت. شعله کم بود و قهوه داشت کم‌کم جا می‌افتاد. همان‌جا ایستاد و خیره شد به این مادر و دختر. انسی خودش را از دست‌های ساناز آزاد کرد. می‌خندید و نفس‌نفس می‌زد. بلند شد. با خنده و قهقهه روبه فریده به آشپزخانه آمد. موهایش درهم و پریشان شده بود. دست انداخت لای موهایش و کمی سروسامان‌شان داد. تا سرگاز رفت و نگاهی به قهوه انداخت. هنوز بالا نیامده

بود. وقتی به فریده رو کرد، دید که او به گردنش خیره است. یک آن به خود آمد و لبخندش محو شد.

فریده گفت: «انسی اون چیه؟» چشم دوخته بود به گردن انسی.

انسی رنگ‌باخته به فریده گفت: «چی؟»

فریده انگشت روی گردن خودش گذاشت و گفت: «کار کیه؟»

انسی خودش را جمع‌وجور کرد. گفت: «چی؟» و راه افتاد تا خودش را به اتاق

برساند. دو قدم نرفته بود که فریده گفت: «انسی انسی انسی.»

انسی ایستاد. رو برگرداند و چشم در چشم فریده دوخت. فریده گفت: «پس پای

کس دیگه‌ای درمیونه.» و خیره به جایی ماند که داغ را در آنجا دیده بود. انسی

گرمایی روی گردنش احساس کرد. رنگ‌به‌رنگ شده، چشم‌درچشم فریده مانده بود

که چشمش به قهوه‌جوش افتاد. کف قهوه کم‌کم بالا آمد تا از لبه قهوه‌جوش پیدا

شد. انسی دوباره به فریده نگاه کرد و بعد دوباره به قهوه‌جوش. کف قهوه بالاتر آمد و

شکم داد و با صدای پرتی بریده شد. بخاری از آن بالا رفت و قهوه از دورتادور

قهوه‌جوش سرریز شد تا صدای فیس‌گاز به گوش رسید. انسی خودش را به گاز

رساند و شیر آن را بست. چشم‌هایش را بست. نفس عمیقی کشید و وقتی چشم باز

کرد رو به فریده برگرداند و گفت: «بین چی شد. یه کار ازت خواستم.»

فریده باز گفت: «انسی انسی انسی.» و سرتکان داد.

انسی گفت: «تو چی می‌گی؟»

ساناز به آن دو خیره بود.

فریده باز گفت: «با خودت چی کار می‌کنی انسی؟»

انسی گفت: «من کار بدی نمی‌کنم.»

فریده گفت: «پس اون چی بود؟» سرش را به سمت ساناز چرخاند. گفت: «این بیچه؟» و دیگر چیزی نگفت.

انسی به فریده گفت: «تو چی می خوای؟»

فریده به یقه مردانه تی شرت انسی خیره شد. گفت: «گردنت چی شده؟»

انسی گفت: «نمی دونم.» برگشت و به اتاق رفت. یقه تی شرت را کنار زد و در آینه به خودش نگاه کرد. داغ را دید. هرچند کمرنگ تر شده بود، اما به چشم می آمد. دستی رویش کشید. نه زبر بود و نه تیره. کمرنگ شده بود؛ اما پیدا بود. آن شب از احسان خواسته بود پیله نکند؛ اما پیش آمده بود و حالا فریده آن را دیده بود. دوباره کرم پودر را برداشت و رویش مالید تا هم رنگ پوستش شود. شانهای به موهایش کشید و آنها را جمع کرد. موهایش را انداخت همان سمتی که بایست می انداخت. خودش را در آینه نگاه کرد. داغ پیدا نبود. وقتی به آشپزخانه برگشت اخم کوچکی داشت. یک راست رفت سر گاز. قهوه جوش را برداشت.

گفت: «کی قهوه می خواد؟»

فریده گفت: «من چیزی نمی خوام.»

ساناز گفت: «من فال می خوام.»

انسی چیزی نگفت.

فریده گفت: «فال نمی خواد. همه چی معلومه.»

ساناز گفت: «همه چی معلوم نیست. من فال می خوام.»

فریده نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: «من نمی خوام.» به ساناز

گفت: «بریم خونه.»

انسی ته فنجان ها کمی قهوه ریخت. گفت: «حالا زوده.»

ساناز مادرش را نگاه کرد. گفت: «من فال می خوام.»

فریده گفت: «دیگه دیره؛ باید بریم.»

ساناز گفت: «دیر نیست.»

فریده گفت: «باید بریم.»

ساناز گفت: «مامانی، من فال می خوام؛ من فال می خوام.»

بهار نود و دو





دو کلمه مثل آدم حرف بزیم / ۶۳

## دو کلمه مثل آدم حرف بزیم

امسال هم مثل سال‌های گذشته بود؛ روز تولدم وقتی از خواب بیدار شدم ناراحت بودم که باید سرکار بروم. با اینکه می‌توانستم مرخصی بگیرم و در خانه بمانم، اما این کار را نکردم؛ مثل هر سال. نه جشنی قرار بود برگزار شود و نه کاری قرار بود انجام بدهم. تنها برنامه‌مان این بود که برای شام با سمانه به رستوران برویم. او مهمانم کرده بود. می‌دانستم سر شام خواهدگفت: «خب عزیزم تولدت مبارک. این هم کادوی تو.» و با دست‌هایش به روی میز اشاره خواهد کرد. سمانه اولین کسی بود که آن روز، تولدم را تبریک گفت. به هر حال زخم است. هرچند برادرم زودتر از او تبریکش را فرستاده بود، اما ده یازده روز مانده به روز تولد که تبریک نمی‌فرستند. یک پیامک فرستاده بود که «سعید جان تولدت مبارک». من هم در جوابش یک «تشکر» خشک و خالی فرستادم. آن شب سمانه خندید و گفت: «به او می‌گفتی حواست کجاست؟» این کار را نکردم. نمی‌خواستم خجالت‌زده شود. اما خودش چند روز بعد تلفنی به من گفت: «نمی‌دانم چرا این قدر زود برایت تبریک فرستادم.» خندیدم و دوباره از او تشکر کردم. همین که با تمام گرفتاری‌هایی که دارد در فکر من است برایم یک دنیا ارزش دارد. اما روز تولدم سمانه اولین کسی بود که تبریک گفت. لباس پوشیده بودم و می‌خواستم از خانه بروم بیرون که صدایم کرد. به اتاق خواب رفتم و نشستم کنارش. گفت: «تولدت مبارک عزیزم.» و لبخند زد. گفت: «امروز روز توست. هر کاری دوست داری بکن. روز تولدت است.» خواست زیاد سخت نگیرم.



از خانه زدم بیرون و مثل هر روز وقتی سوار اتوبوس شدم گوشی‌ام را روشن کردم. چندتا پیامک پشت سرهم رسید. حدس می‌زدم یک مشت پیامک تبریک از اینجا و آنجا باشد. همین‌طور هم بود. همراه اول، اول همه بود. «همراه اول همراه لحظه‌های خوش. تبریک مشتری گرامی». بانک کارآفرین هم سالروز تولدم را تبریک گفته و اضافه کرده بود که برایم بهترین آرزوها را دارد. بانک ایران‌زمین و بانک پاسارگاد فقط تبریک گفته بودند. زیاد جدی نگرفتم. بیشتر از همه شماره بیست هزار بانک سامان است که برایم جدی است؛ چرا که بیشتر کارهای روزانه بانکی‌ام را با حساب آن بانک انجام می‌دهم و گذشته از این همیشه مقداری پول در حساب جاری بیست و چهارش که هیچ سودی ندارد گذاشته‌ام، به امید اینکه روزی روزگاری جایزه‌ای برنده بشوم. بانک سامان هم خواسته بود تا من تبریک و شادباش آنها را به مناسبت روز تولدم پذیرا باشم و آخر سر هم اضافه کرده بود «با شما هستیم». فکر می‌کنم همه آنها سر ساعت دوازده شب و درست در اولین دقیقه‌های روز تولدم پیام تبریک فرستاده‌اند؛ از سمانه هم زودتر. پیامک‌ها را که خواندم رفتم توی فیس‌بوک. خیلی‌ها هم توی فیس‌بوک تبریک گفته بودند؛ از اینجا و آنجای دنیا. اولین نفر کسی بود که تازه با او دوست شده بودم و یک بار بیشتر هم ندیده بودمش. بعد از تبریک زادروزم «دل خوش، فکر آزاد و جیب پرپول» برایم آرزو کرده بود. نفر بعدی خواهر دوستم بود که در کانادا زندگی می‌کند. تا به حال دو بار بیشتر یکدیگر را ندیده‌ایم و از بار دوم هم نزدیک ده سالی می‌گذرد. نوشته بود: «سعید جان زادروزت مبارک.» نفر سوم همکلاسی دوران راهنمایی‌ام بود. آخرین باری که دیده‌امش چهارده پانزده سال پیش بود. نوشته بود: «سلام دوست خوبم. امیدوارم که هزار سال زنده باشی.»

یک دوست قدیمی هم که خیلی وقت بود ندیده بودمش نوشته بود: «پیرمرد، تولدت مبارک». چند نفر دیگر هم بودند که توی اتوبوس نتوانستم پیام‌هایشان را بخوانم. در محل کارم کسی نمی‌دانست روز تولدم است. من هم به کسی چیزی نگفتم. اگر می‌فهمیدند باید برای چهل پنجاه نفر شیرینی می‌خریدم. برای همین صدایش را در نیاوردم. همان اول وقت یک بار دیگر پیام‌های تبریک فیس‌بوک را خواندم. چندتا پیام هم اضافه شده بود. بعد کار را شروع کردم.

حدود ساعت نه صبح یک پیامک از باجنابم رسید؛ با @ و چندتا نقطه و ویرگول یک گوسفند درست کرده بود و زیرش نوشته بود: «گوسفند قربانت. تولدت مبارک.» تبریک بی‌مزه‌ای بود. یک جورهایی انگار به من گفته باشد: «گوسفند تولدت مبارک». چند پیامک و چند تماس تلفنی هم از طرف خانواده خودم و خانواده سمانه داشتم. خود سمانه هم زنگ زد. اول پیامک فرستاد. تولدم را تبریک گفت و چندتا بوس هم کنارش گذاشت. وقتی من هم جوابش را دادم گوشی‌ام زنگ خورد. خودش بود. خوش‌وبشی کردیم و یادآوری کرد که قرار است برای شام به رستوران برویم.

تا ظهر خبری نبود؛ اما می‌دانستم که باز هم باید برایم پیام تبریک بیاید. هم دوستان فیس‌بوکی و هم کسان دیگری بودند که باید زنگ می‌زدند. گذشته از اینها هنوز از شرکت آتل هم زنگ نزده بودند. چهار پنج سالی است که از سرویس اینترنتی آتل استفاده می‌کنم. سال اول که زنگ زدند هنوز پیامک تبریک فرستادن رسم نشده بود. برای همین خیلی شگفت زده شدم. ساعت یازده صبح بود که گوشی‌ام زنگ خورد و صدای دل‌آرامی از آن طرف خط گفت: «آقای سعید بزرگدل؟»

گفتم: «بله.»

گفت که از شرکت آتل تماس می‌گیرد و اضافه کرد که از واحد خدمات مشتری آتل است. برای اینکه خیالش راحت شود که من همان سعید بزرگدل هستم، شماره شناسنامه، شماره ملی و نام پدرم را یک بار خواند. گفتم: «بله، خودم هستم، سعید بزرگدل.»

وقتی خیالش راحت شد، خیلی رسمی و کتابی گفت: «آقای سعید بزرگدل، من به نمایندگی از شرکت آتل زنگ زده‌ام تا تولد شما را تبریک بگویم و برای شما سال‌های سال زندگی خوب و شاد آرزو کنم. به همین مناسبت سه گیگ حجم دانلود به عنوان هدیه روز تولدتان تقدیم می‌شود که این هدیه از ساعت دوازده امشب در حساب شما خواهد بود و می‌توانید آن را استفاده کنید.» وقتی حرفش تمام شد نفس عمیقی کشید؛ من هم همین‌طور. انگار از روی کاغذ خوانده بود. اما هر چه بود، عجب چیزی بود. خیلی دلم می‌خواست یک تکه پا می‌آمد و حضوری تبریک می‌گفت. گفتم: «شما؟»

گفت: «من کمندی هستم.»

«کمندی». داشتم نام خانوادگی‌اش را به خاطر می‌سپردم که این بار سنگ تمام گذاشت. با صدای خندان و خیلی دلبرانه گفت: «ما برای شنیدن پیشنهادهای شما به گوش هستیم.»

چه می‌توانستم بگویم. می‌دانستم که شرکت آتل گفتگوهای مشتری‌هایش را ضبط می‌کند. نمی‌توانستم چیزی بگویم. فقط گفتم: «خیلی خوشحالم.»

گفت: «پیشنهادی ندارید؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «همه چیز خوب است؟»

گفتم: «بله، خوب خوب است.»

گفت: «از بیست چه نمره‌ای به ما می‌دهید؟»

گفتم: «شما بیست هستید.» با کمی مکث دوباره گفتم: «بیست بیست.»

خندید و با خنده چیزهایی گفت و بعد خداحافظی کرد. حسابی سرحال شده بودم. چند ساعتی برای خودم کیف می‌کردم. سال بعد هم همین اتفاق افتاد؛ خانمی با همان خنده‌ها و همان نازها با همان سه گیگ هدیه که شایسته بیست بود زنگ زد. من پرسیدم: «شما خانم کمندی هستید؟» و او گفت: «نه.» سال بعد از آن هم همین‌طور؛ روز پنجشنبه بود و من در خانه بودم. سمانه رفته بود بیرون. گوشی‌ام زنگ خورد. و وقتی صدای دل‌آرامی، آن طرف خط گفتم: «آقای سعید بزرگدل؟» من خندیدم و گفتم: «بله بله خودم هستم. شما برای تولدم زنگ زده‌اید؟» وقتی خنده من را شنید، کمی مکث کرد و دوباره با خنده شروع کرد به حرف زدن. گفت:

«بله. من...»

گفتم: «شما خانم کمندی هستید؟»

گفت: «نه من از...»

گفتم: «آتل.»

کمی مکث کرد. گفت: «بله آتل.»

گفتم: «برای تولدم زنگ زده‌اید. درست است؟»

خندید.

گفت: «بله بله آقای بزرگدل. شرکت آتل...»

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهید. گفت: «می‌دانم، می‌دانم.»

گفت: «می‌دانید که...»

گفتم: «بله بله می دانم؛ سه گیگ را هم می دانم.»

گفت: «پس شما همه چیز را می دانید.»

گفتم: «نه؛ همه چیز را نمی دانم.»

گفت: «چرا؟ شما که همه چیز را می دانید.»

گفتم: «نه؛ خیلی چیزها را نمی دانم؟»

گفت: «در باره آتل؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «پرسید تا من بگویم.»

گفتم: «خانم کمندی هنوز آنجا کار می کنند؟»

این را که پرسیدم باز زد زیر خنده. هم خنده هایش قشنگ بود و هم صدایش. دوست داشتم کمی به حرف بگیرم یا بخندانمش. گفتم: «بیایید دو کلمه درست و حسابی حرف بزنینم.»

خندید و من از خنده اش خوشم آمد.

گفت: «آقای بزرگدل از آتل راضی هستید؟»

گفتم: «بله؛ ولی ...»

گفت: «تا به حال برای اینترنت شما مشکلی پیش آمده؟»

گفتم: «بله؛ گاهی پیش آمده؛ ولی ...»

گفت: «همکاران ما توانسته اند مشکل شما را حل کنند؟»

گفتم: «بله؛ همیشه این طور بوده؛ اما ...»

گفت: «آقای بزرگدل، دوست دارید به ما نمره بدهید؟»

گفتم: «نمره شما بیست است؛ اما ...»

از خنده ریشه رفت. گفت: «آتل را می‌گویم.»

گفتم: «بله؛ ولی...»

گفت: «با شما خداحافظی می‌کنم. گوشی را دستتان نگه دارید.»

گوشی دستم بود که صدای ضبط‌شده‌ای به گوش رسید که اول از تماس من با شرکت آتل تشکر کرد و بعد گفت: «مشرتی گرامی، این سیستم ارزیابی جهت ارائه خدمات بهتر به شما مشتریان عزیز می‌باشد. امتیاز شما به این کارشناسان چه خواهد بود: یک؛ بد، دو؛ متوسط، سه؛ خوب، چهار؛ عالی.»

با اینکه صدایش مرا از این رو به آن رو کرده بود، اما چون سرخود مکالمه را قطع کرده بود، کمی دلخور بودم. انگشتم را روی شماره دو گذاشته و فشار دادم. شاید برای همان بود که سال بعد هیچ خبری از آنها نشد. هنوز مشتری آتل بودم؛ اما روز تولدم کسی از آن شرکت به من زنگ نزد. حتی یک پیام کوتاه هم نفرستادند. تا ساعت سه چهار بعدازظهر گوش به‌زنگشان بودم؛ اما خبری نشد. اینها همه برای تبلیغ و پول درآوردن است، وگرنه برای این شرکت یا آن شرکت چه قدر مهم است که بخواهد تولد من را تبریک بگوید. من یا هزارتا مثل من؛ به هر حال یکی پیدا می‌شود که برود مشتری‌شان بشود؛ این همه آدم؛ این همه مشتری. برایم هیچ مهم نبود؛ هیچ.

چند ماه بعد گوشی‌ام زنگ خورد و صدای خانمی از آن طرف پرسید: «آقای

سعید بزرگدل؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «آقای بزرگدل، بیخشید. من از آتل زنگ می‌زنم. همکاران ما اشتباهی روز

تولد شما را به تاریخ امروز نوشته‌اند؛ در صورتی که تولد شما سه ماه پیش بوده. من

از شما عذرخواهی می‌کنم و با این تأخیر چندماهه تولد شما را تبریک می‌گوییم. به رسم هر سال، آتل سه گیگ حجم دانلود به عنوان هدیه تولد به شما تقدیم می‌کند که از فردا قابل استفاده است.»

گفتم: «بله بله.»

او ادامه داد: «آقای بزرگدل، برایتان آرزوی سال خوبی دارم و امیدوارم این خطای ما را ببخشید.»

گفتم: «خواهش می‌کنم.»

گفت: «شما فرمایشی ندارید؟»

من فرمایشی نداشتم.

گفت: «گوشی را نگه دارید.» و خداحافظی کرد.

دوباره صدای ضبط‌شده‌ای بود که می‌خواست من به این کارمندشان نمره بدهم. اما من این کار را نکردم. خودشان فهمیده بودند که خراب کرده‌اند. امسال هم از آتل خبری نشده بود. ساعت دوازده شده بود. مطمئن بودم که تاریخ تولدم را درست نکرده‌اند.

ساعت دوی ظهر گوشی‌ام زنگ خورد. اسم یکی از دوستانم روی گوشی‌ام افتاده بود.

جواب دادم.

گفت که فقط و فقط و فقط به من زنگ زده تا تولدم را تبریک بگوید. «همین.» تعجب کردم. گفتم: «خیلی ممنون؛ ولی چرا زحمت کشیدی؟ نیازی به زنگ زدن نبود.» و همان لحظه فکر کردم که چه حرفی زدم.

گفت: «همه‌اش شده پیامک.»

خندیدم.

گفت: «همه‌اش شده فیس بوک.»

گفتم: «درست است.»

گفت: «راستش را بخواهی زنگ زدم تا دو کلمه مثل آدم حرف بزینیم.»  
 خندیدم. از اینجا و آنجا حرف زدیم؛ از دوستان مشترکی که داشتیم و از آنها  
 باخبر بودیم. دست‌آخر باز گفت: «تولدت مبارک. امیدوارم که سال‌های سال  
 سلامت باشی.»

به هم قول دادیم که در اولین فرصت همدیگر را ببینیم. چندسالی بود که این قول  
 را به هم می‌دادیم. اما تا به حال نتوانسته بودیم.  
 تا وقتی که بخواهم محل کارم را ترک کنم و به خانه بیایم، چند پیامک دیگر برایم  
 فرستادند. چند پیام تبریک هم در روی صفحه‌ام در فیس بوک گذاشتند؛ همین.  
 خبری از شرکت آتل نشد.

به خانه که رسیدم سمانه من را بغل کرد و درست و حسابی تولدم را تبریک گفت.  
 برای شام بیرون رفتیم. سمانه مهمانم کرد. سر میز شام گفت: «خوب عزیزم تولدت  
 مبارک. این هم کادوی تو.» و با دست به روی میز اشاره کرد. باز گفت: «یک کادوی  
 دیگر هم داری که آن را در خانه به تو خواهم داد.» تا آخر شب چندتا پیامک آمد و  
 چند تبریک هم به تبریک‌های صفحه فیس بوکم اضافه شد. پسرعمه‌ام که در کانادا  
 زندگی می‌کند یکی از عکس‌هایم را برداشته بود و با چندتا بادکنک و یک کیک  
 ماریچی چهارطبقه که سه تا شمع رویش بود، یک کارت تبریک درست کرده بود و  
 گوشه آن هم یک بسته کادویی گذاشته بود و با یک پیام تبریک در صفحه‌ام گذاشته  
 بود. بیشتر از سی سال می‌شد که او را ندیده بودم. بعد از این مدت دوباره او را در



فیس‌بوک دیدم. کارش خیلی غافلگیرم کرد. خوشحال شدم و از او برای کارت تبریکش تشکر کردم. آن شب تا دیروقت بیدار ماندیم. می‌توانستم روز بعد یکی دو ساعتی دیرتر بروم سرکار. سمانه هم پابه‌پای من نشست. هنوز آن کادوی دیگرم را نداده بود. کادوی ویژه‌ای بود. روز تولدم بود به هر حال. اما خبری از آتل نشد. مطمئن بودم یادشان رفته است که تاریخ تولدم را درست کنند. به جهنم. یک مشت آدم بازاری که فقط در فکر پرکردن جیب خودشان هستند. به جهنم. سمانه بلند شد که به رختخواب برود. از من هم خواست دنبالش بروم. قبل از اینکه به اتاق خواب بروم. گوشی تلفن را برداشتم و شماره آتل را گرفتم. وقتی صدای با ناز و کرشمه‌ای که آن طرف خط بود تمام شد، شروع کردم به بدو بیراه گفتن و هر چه از دهان بیرون آمد نثار همه کس و کارشان کردم؛ حتی نثار آن کمندی‌شان. آخر سر هم گفتم: «من امروز به دنیا آمده‌ام. فهمیدید؟ امروز.» گوشی را گذاشتم و سیم تلفن را هم کشیدم، چراغ‌ها را خاموش کردم و به اتاق خواب رفتم.

سمانه روی تخت نشسته بود و چشم دوخته بود به در اتاق خواب.

من را که دید گفت: «با که حرف می‌زدی؟»

گفتم: «هیچ کس؟» و خندیدم.

گفت: «داستی داد می‌زدی.»

چیزی نگفتم. باز خندیدم. کمی هم عصبی بودم.

چراغ دیواری روشن بود و اتاق خواب با نور کم‌رنگی روشن بود. سمانه ملافه‌پیچ نشسته بود روی تخت و به من نگاه می‌کرد. باید آن کادوی دیگرش را قبل از خواب می‌گرفتم. این را یادآوری کردم. گفت: «چیزی شده؟»

گفتم: «نه.»

دو باره گفت: «سر چه کسی داد می‌زدی؟»  
 دراز کشیدم و دستم را سایه‌بان کردم. گفتم: «زنگ زدم آتل.» خواستم چراغ را خاموش کند.  
 انگار چیزی یادش افتاد. گفت: «آها. از آتل زنگ زدند و تولدت را تبریک گفتند. مثل اینکه همراهت در دسترس نبوده. سه گیگ هم کادو دادند.»  
 گفتم: «چه می‌گویی؟»  
 گفت: «دختری بود که با ناز هم حرف می‌زد.»  
 گفتم: «چرا نگفتی؟»  
 گفت: «الان که گفتم.»  
 چیزی نگفتم. از او خواستم چراغ دیواری را خاموش کند. هر شب او چراغ را خاموش می‌کرد.  
 گفت: «دختر گفت یک نرم‌افزار هم هست که مجانی‌ست. همان‌جا توی سایتشان است. به درد مکالمه با خارج از کشور می‌خورد.»  
 همان‌طور که درازکشیده بودم نگاهش می‌کردم. نور کم‌رنگی افتاده بود روی صورتش. می‌شد دید که خوشحال و خندان است. دوباره خواستم چراغ را خاموش کند.  
 گفت: «فردا نصبش کن. می‌خواهم به فک‌وفامیل خارج زنگ بزیم.»  
 باز چیزی نگفتم.  
 گفت: «تلفنت مجانی می‌شود.»  
 پوزخند زدم.  
 گفت: «می‌دانی چند وقت است که با هیچکدامشان حرف نزده‌ایم؟»

به چراغ بالای سرش اشاره کردم.

گفت: «چی شده؟ دارم با تو حرف می‌زنم. چرا مثل آدم حرف نمی‌زنی؟ گوش کن. فردا نرم‌افزار را نصب کن. می‌خواهم دو کلمه مثل آدم با این و آن حرف بزنی. همه‌اش شده فیس‌بوک یا پیامک. نصبش کن دو کلمه هم مثل آدم حرف بزنی. خب؟»

به او خیره شدم و برایش چشمک زدم. با لبخندی که روی لب داشتم از او خواستم چراغ دیواری را خاموش کند.

تیرماه نود و دو



دو کلمه مثل آدم حرف بزینیم / ۷۷

## جلسه برای چیزی که ... - ببخشید- کاری که خوابیده

نه تنها از مُشتی که زده بودم پای چشم پسرک پشیمان نبودم، بلکه هیچ بدم نمی‌آمد یک حالی هم به آن رئیس گنده‌بکش بدهم تا دیگر برای من گنده‌گوزی نکند که مگر از روی جنازه‌اش رد شوم تا بتوانم ماشینم را در نمایندگی‌اش بخوابانم. برای همین زُل زدم به چشم‌هایش و پیش جماعتی که جلوی در تعمیرگاه جمع شده بودند، همه کس و کارش را بستم به فحش و داد زدم که «باز هم می‌زنم. تو رو هم می‌زنم. گنده‌تر از تو رو هم می‌زنم.» و خواستم پیرم سمتش که چند نفر از این جماعت، دست و پایم را گرفتند و التماس کردند کوتاه بیایم؛ ماشینم را بردارم و ببرم به یک نمایندگی دیگر تا آن گنده‌بک هم از خر شیطان پایین بیاید و کار آنها را راه بیندازد. اما من داد زدم: «ماشین؟» و هرت هرت خندیدم و برای اینکه کُفر طرف در بیاید با صدای بلند گفتم: «ماشین صفر کیلومتری که با این ننه من غریب بازی‌ها بخواد بره تعمیرگاه، الاغ هم نیست، چه برسه به اینکه اسب باشه.» و گوشی‌ام را از جیب کشیدم بیرون و گرفتم بالای سر و گفتم که الان زنگ می‌زنم به صدای مشتری کارخانه و شکایت می‌کنم تا بیایند و در خراب‌شده‌اش را گِل بگیرند که گنده‌بک به حرفم یک شیشکی پرو پیمانی بست که هر چند آن را با صدای بلند حواله رفتگانش کردم، اما دوباره اعصابم به هم ریخت و خواستم خودم را از دست جماعت آزاد کنم و با سر بروم توی آن خیکش که یک دفعه صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد و اسم مهندس سلیمی به چشمم خورد.

هر چند وقتی مهندس سلیمی به کسی زنگ بزند یعنی یک دردرس جدید، اما تماس مدیرعامل شرکت را که نمی‌شود بی‌جواب گذاشت. کمی از آنجا دور شدم تا سروصدا به گوش نرسد. وقتی گفتم: «سلام»، گفت: «مهندس، اگر می‌تونی یه تُک پاپیا شرکت.» گفتم که نمی‌توانم و او شروع کرد به حرف زدن تا دست‌آخر از من قول گرفت که برای فردا صبح اول وقت یک گزارش کامل و شسته‌رفته از پروژه خط لوله داربستان روی میزش باشد.

گفتم: «به روی چشم.»

خیالش که راحت شد خداحافظی کرد.

خداحافظی کردم و راه افتادم سمت نمایندگی. آن جماعت زابه‌راه، همین‌طور خیره به من بودند تا خودم را به ماشین رساندم و بی‌سروصدا سوار شدم. ماشین را روشن کردم و با یک دنده عقب و چند دنده دیگر زدم به چاک تا جای مناسبی پیدا کنم و به پیمانکار پروژه خط لوله داربستان زنگ بزینم.

فردا صبح آن‌قدر زود به شرکت رسیدم که نگهبان هنوز خواب بود. بیدار که شد هیچ‌حال و حوصله سلام و علیک نداشت. حتی بچه‌های خدماتی هم نیامده بودند. وقتی چراغ اتاق را روشن کردم، چشمم افتاد به نامه و برگه یادداشتی که روی میز بود. نشستم پشت میز و کامپیوتر را روشن کردم. تا بالا بیاید نگاهی به نامه و یادداشت انداختم. هر چند نخوانده هم می‌دانستم چیست؟ هزار و یک نفر برای همین زنگ زده بودند یا برایم پیامک فرستاده بودند که «مهندس، کجایی که کارفرما جلسه گذاشته».

هر چند همه می‌گویند کارفرمایی که پول ندارد بیخود می‌کند جلسه می‌گذارد، اما این حرف‌ها باد هواست. نامه حضور در جلسه که می‌رسد دستمان، انگار بختک

بیفتند رویمان؛ بخصوص ما که مشاوریم و از نظر کارفرما راست‌راست راه می‌رویم و مُفت مُفت پول می‌گیریم؛ آن هم کارفرمای دولتی که نه حرف حساب سرش می‌شود و نه زبان آدمیزاد می‌فهمد. به هر کاری هم دست می‌زند. یک مشت آدم بیکار دارد که فقط نامه نوشتن بلدند. همین که اراده کنند یا آبرو می‌برند یا آدم را از نان خوردن می‌اندازند. برای همین وقتی جلسه می‌گذارد، انگار در شرکت زلزله شده باشد؛ همه توی سروکله‌شان می‌زنند. اولین نفر هم، خود همین مهندس سلیمی مدیرعامل است که نامه‌ها می‌آید زیر دستش. این بار هم حتمی وقتی نامه را خوانده یاد من افتاده و پیش از اینکه بخواهد نامه را برای مهندس یگانه مدیر پروژه بفرستد به تلفن همراهم زنگ زده تا بگوید کارفرما برای پروژه‌ای که سال‌هاست خوابیده، نامه شرکت در جلسه فرستاده و برای همین از من بخواهد یک تَک پا بروم شرکت.

گفتم: «گرفتارم مهندس. نمی‌تونم.»

گفت: «فردا صبح اول وقت جلسه گذاشته.»

گفتم: «نگران گزارش نباشید.»

گفت: «یه گزارش هم از صورت‌وضعیت‌های پرداخت‌نشده خودمون می‌خوام.»

گفتم: «اون رو هم آماده می‌کنم.»

گفت: «می‌خوام بزنم تو صورت ایزدی و بگم کارفرمایی که پول نداره ببخودی

واقواق نمی‌کنه.»

گفتم: «چشم. اول وقت روی میزتونه.»

خداحافظی که کرد به خودم گفتم: پروژه‌ای که قرار بوده هجده‌ماهه تمام بشود، بعد از سه سال ده درصد هم پیشرفت نداشته و یکی دو سالی است خوابیده. درست روزی که من مرخصی گرفته‌ام تا ماشین صفرکیلومتری را که یک هفته پیش خریدم،



برای تعمیر صفحه کلاج و صدای لرزش اتاق بیاورم تعمیرگاه، شده مساله روز کارفرما و برایش جلسه گذاشته. حال و حوصله نداشتم. برای همین از خر شیطان پیاده شدم و سوار اسب خودم شدم و زدم به چاک. هرچند به اندازه کافی یقه گرفته بودم، اما پاداش جواب تلفن مدیرعامل دادن هم می شود دست به یقه شدن با پیمانکار؛ آن هم چه پیمانکاری؛ پیمانکاری که در به در دنبال خاتمه پیمان است و کارفرما از ترسش دنبال سوراخ موش می گردد. خب این پیمانکار، کارفرما را به فلانش هم حساب نمی کند، چه برسد به اینکه بخواهد برای پروژه ای که به خاطر بی پولی کارفرما پنج سالی است خوابیده گزارش آماده کند و بیاورد سر جلسه.

یک گوشه ای نگه داشتم تا به نفر پیمانکار زنگ بزوم؛ بعد از دو سال. وقتی زنگ خورد کسی جواب نداد. چند بار دیگر شماره اش را گرفتم؛ اما باز بی جواب ماند. برایش یک پیامک فرستادم و همین طور توی ماشین نشسته بودم که گوشی ام زنگ خورد و اسم مهندس یگانه افتاد روی آن. حتمی مهندس سلیمی نامه را برایش فرستاده که کک به تئبانش افتاده و شروع کرده به زنگ زدن. هرچه زنگ زد، جواب ندادم تا همکارم، مهندس حیدری، یک پیامک فرستاد که «مهندس کجایی که مهندس یگانه داره سکت می زنه».

برایش پیامک فرستادم که «بگو با سلیمی هماهنگم».

باز مهندس یگانه زنگ زد. باز جواب ندادم. دوباره شماره نفر پیمانکار را گرفتم. باز جواب نداد. یکی دو بار دیگر گرفتم. جواب داد. اول کمی خوش و بش و بعد حرف نامه کارفرما را پیش کشیدم و خوب شیرفهمش کردم. او هم گوش داد و بعد بدون رودربایستی و خیلی راحت گفت که گزارش بی گزارش، و اضافه کرد که

کافرمایی که پول ندارد، بیخود می‌کند گزارش می‌خواهد. دست‌آخر با عذرخواهی خداحافظی کرد.

درستش هم همین است. به این می‌گویند یک پیمانکار درست‌وحسابی. عین خیالش هم نیست که کارفرما فرداروزی در جلسه سر تا پایش را بشوید. هرچند دو سه تا عدد، چهار پنج تا جدول و کمی رنگ و لعاب دادن، چندان وقتی نمی‌برد که به خاطرش آدم کارفرما یا مشاور کارفرما را برنجانند، اما من هم اگر جای او بودم گزارش آماده نمی‌کردم. با این حال به جهنم که آماده نمی‌کند. خودم هزار تا از این گزارش‌ها را با سه سوت آماده می‌کنم و به خورد این و آن می‌دهم. حالا این هم یکی روی آن هزار تای دیگر. خیالم بابت گزارش‌ها راحت بود که قولش را به مهندس سلیمی دادم. اما خدایی هیچ‌کدام از این گزارش‌ها به درد نمی‌خورد. خنده‌دار است. تا به حال هزار تا از این‌ها آماده کرده و با خودم به هزار تا از این جلسه‌ها برده‌ام. خدایی هیچ فایده‌ای نداشته. از هیچ جلسه‌ای راضی بیرون نیامده‌ایم. آخر جلسه با کارفرما از همان اولش معلوم است. او طلبکار است و دیگران بدهکار. کارفرما همین است دیگر؛ بی‌پول و طلبکار و زبان‌نفهم. حرف خودش را می‌زند و راه خودش را می‌رود. هر روز خدا خودش را می‌زند به خواب و ماه تا ماه یا سال تا سال نه کاری با کسی دارد و نه کاری با چیزی. بعد انگار از جایی سروصدایی بشنود که یک دفعه از خواب بیدار بشود و یاد چیزی بیفتد؛ چیزی که باید دو سال پیش یادش می‌افتاد. بعد نامه‌ای می‌زند و جلسه‌ای برگزار می‌کند؛ حتی برای کاری که سال‌ها خوابیده باشد. با هیچ چیز هم کاری ندارد. همیشه خدا همین‌طور است. بعدازظهر، آخر وقت تصمیم می‌گیرد که فردا صبح، کله سحر جلسه بگذارد. یا صبح تصمیم می‌گیرد که بعدازظهر جلسه برگزار کند. گاهی هم پیش از نهار خبر می‌دهد که بعد

از ناهار جلسه است. ما هم مجبوریم به حرفش گوش بدهیم. هرچه باشد کارفرماست و صورت وضعیت هایمان زیر دست اوست.

تا کامپیوتر بالا بیاید، چند لقمه ای نان و پنیر زدم. لابه لای آن، هم نامه کارفرما را خواندم و هم یادداشتی را که مهندس یگانه نوشته بود. بیست سی دقیقه بیشتر طول نکشید که گزارش ها آماده شد. فقط تاریخ ها به روز شد و نمودارها کمی کشیده تر. گزارش صورت وضعیت های خودمان هم همین طور. یک سری جدول در چند صفحه تکرار شد که فقط تاریخ آنها فرق داشت. دست آخر چند ضرب و تقسیم و جمع و تفریق. همین. از هر دو گزارش دو نسخه دم دستی چاپ گرفتم. یکی را بُردم گذاشتم روی میز منشی مهندس سلیمی و یکی را هم گذاشتم روی میز مهندس یگانه. تا آنها بیایند شروع کردم به کارهای روزانه. رو به آخر سال بود و باید برای همه پروژه ها گزارش سالانه آماده می کردیم.

شرکت ما یک شرکت مهندسی مشاور است که هم در حوزه نفت و گاز کار می کند و هم در حوزه راه و باند. مهندس مشاور یک نوع سرخر است که نه کارفرما از او خوشش می آید، نه پیمانکار. پیمانکار می گوید چوب لای چرخش می کنیم و کارفرما می گوید که تن پرور و مُفت خور هستیم. خودمان که می گوئیم نان علم و دانشمان را می خوریم. اما هم کارفرما، هم پیمانکار به این حرفمان می خندند و می گویند که ما هر را از بر تشخیص نمی دهیم و اگر قانون دست و بالشان را نبسته بود، صد سال سیاه ما را به بازی نمی گرفتند. اما مجبورند. مجبورند ما را بازی بدهند وگرنه کارشان پیش نمی رود. این قانون است. کار ما هم طراحی پروژه است و هم نظارت بر اجرای آن است. برای هر پروژه باید چند مهندس کارکشته داشته باشیم که حواسشان به کار پیمانکار باشد. اما شکر خدا هیچکدام از پروژه ها درست و حسابی

در جریان نیستند. برای همین پروژه خط لوله داربستان فقط یک مدیر پروژه در دفتر تهران مانده. تازه همین را هم، مهندس ایزدی کارفرما به مهندس سلیمی مدیرعامل گفته بود: «مدیر پروژه تون برای خودش ول بچرخه، من پول بدم بابتش؟»

مهندس سلیمی در جوابش گفته بود: «خب کار خوابیده، من چی کار کنم؟»

ایزدی هم گفته بود: «برای چیزی که خوابیده چرا باید پول بگیرید؟»

هر چه پیمانکار پیشرفت کند ما هم درصدی از حق الزحمه مان را می‌گیریم. اما کو پیشرفت. کارفرما پول ندارد. پیمانکار طلبکار است و بدون پول کار نمی‌کند. کارگاه را تعطیل کرده و یک نگهبان با چندتا سگ گذاشته آنجا؛ مثل همه کارگاه‌ها. کارها حسابی خوابیده. شرکت هم حسابی به گل نشسته. هرچه پروژه داریم همه‌شان تعطیل و نیمه‌تعطیل شده. هر چند ماه درمیان یکی از آنها تکان کوچکی می‌خورد. اما این تکان تکان‌ها برای ما حق الزحمه نمی‌شود. تازه گاهی به جای پول، حواله آهن و آجر می‌دهند و گاهی هم یک چیز دیگر می‌گذارند کف دست آدم. خجالت هم نمی‌کشند. چرا باید خجالت بکشند؟ آدم دولتی که کاره‌ای نیست، بخواهد خجالت بکشد. حقوق خوب می‌گیرند، اما می‌گویند که پول ندارند. هم نفتی‌ها، هم گازی‌ها، هم راهی‌ها و هم ساختمانی‌ها. اما شرکت ما، ماهانه خدا تومان بالاسری دارد و نمی‌تواند از زیرش در برود. کمی دیر یا زود باید پرداخت کند. خب چه کار کند؟ حالا هم داشتیم به شب عید می‌رسیدیم و مهندس سلیمی دنبال زنده کردن پول‌هایش بود. اما پول شده جنّ و ما بسم‌الله. از یک طرف ما دنبال این هستیم تا در هر فرصت بتوانیم از کارفرما پول بگیریم؛ از یک طرف هم کارفرما دنبال بهانه می‌گردد تا پرداخت نکند. همین جلسه را هم گذاشته تا یک وقت از ما عقب نماند. یکی دو ماه پیش بود که برای همین پروژه خط لوله داربستان یک گزارش کامل از

صورت وضعیت‌های پرداخت نشده‌مان تهیه کردیم و مهندس یگانه برای کارفرما فرستاد. فکر کنم کارفرما گزارش را تازه دیده و از خواب بیدار شده. جلسه گذاشته تا بگوید وقتی کاری پیش نمی‌رود چه پولی باید پرداخت کند. اما به قول مهندس سلیمی یکی نیست به آنها بگوید خوب دست‌کم پروژه را تعلیق کنید تا خیال همه راحت بشود. با این حال مهندس سلیمی می‌گوید: «سنگ مفت. گنجشک مفت.» ما صورت وضعیت را رد می‌کنیم برود. دادند، دادند، ندادند هم ندادند. دست‌کم طلبکار که می‌شویم. پس فردا هم مدعی می‌شویم. برای همین خواسته گزارشی هم از طلب‌های خودمان داشته باشد تا به قول خودش با گزارش بزند توی صورت کارفرما.

سرگرم کارهایم بودم که منشی مهندس سلیمی زنگ زد و خواست بروم آنجا. رفتم. مهندس یگانه هم آنجا بود. نشسته بودند و داشتند گزارش‌ها را نگاه می‌کردند. مهندس سلیمی گفت: «مهندس بیا ببینیم چه کردی.» رفتم کنارش. داشت گزارش را صفحه به صفحه ورق می‌زد و نگاه می‌کرد. صفحه اول شناسنامه پروژه بود؛ پروژه پنج سال پیش شروع شده بود و می‌بایست هجده ماهه تمام می‌شد. صفحه بعد دو نمودار میله‌ای بود که آخرین درصد پیشرفت واقعی پروژه را با پیشرفت برنامه‌ای مقایسه می‌کرد؛ پیشرفت برنامه‌ای صد درصد شده بود، اما پیشرفت واقعی کمتر از ده درصد بود. صفحه بعد نمودار خطی ماهانه پیشرفت برنامه‌ای و واقعی پروژه بود. دو نمودار که با زاویه تندی از هم شروع شده بودند؛ یکی به صد رسیده و یکی هنوز به ده هم نرسیده بود. هر کدامشان از یک جایی تا به امروز مثل دو خط موازی دراز شده بودند. اما سر نمودار واقعی در آخرین ماه خم شده بود پایین.

مهندس سلیمی پقی خندید و گفت: «پس چرا سرش افتاده پایین؟»

مهندس یگانه خیره به گزارشی که دست مهندس سلیمی بود، گفت: «چی فرمودید؟»

مهندس سلیمی انگشت گذاشت روی ماه آخر و گفت: «می‌گم چرا سرش افتاده پایین؟»

مهندس یگانه هنوز متوجه نشده بود. با این حال گفت: «شاید اشتباه شده باشه.»

مهندس سلیمی به من نگاه کرد.

گفتم: «کافرما آخرین گزارش پیمانکار رو اصلاح کرده. برای همینه.»

مهندس سلیمی به نمودارها خیره بود. گفت: «از یه جایی کم کن که این طور به چشم نیاد. بهمون می‌خندن.» و انگشتش را روی قسمت شیب‌دار نمودار واقعی حرکت داد. گفت: «یه جایی همین جاها.»

مهندس یگانه گزارش خودش را دست گرفت و دقیق نگاه کرد. گفت: «چی شده مهندس؟»

رفتم کنارش و انگشتم را گذاشتم روی جایی که نمودار افتاده بود پایین.

گفت: «نباید بیفتد پایین. بکشش بالا.»

رو به هر دو گفتم: «نامه اصلاح گزارش یک سال بعد از اینکه پروژه خوابید آمد. نه کاری بود و نه چیزی.»

کسی چیزی نگفت.

ادامه دادم: «نه کسی دنبال گزارش بود و نه کسی دنبال جلسه.»

مهندس سلیمی به مهندس یگانه گفت: «مهندس شما نامه اصلاح گزارش رو دیدید؟»

مهندس یگانه چیزی به یاد نمی‌آورد.

مهندس سلیمی دوباره به او گفت: «چی کار کنیم مهندس؟»

مهندس یگانه دوباره به گزارش و نمودارها خیره شد. گفت: «همین که سرش رو

بکشیم بالا درست می‌شه.»

مهندس سلیمی خندید. گفت: «پس نامه کارفرما چی؟»

مهندس یگانه گفت: «می‌گیم دستمون نرسیده.»

مهندس سلیمی گفت: «بگی دستمون نرسیده و بعد بخوای از کارفرما پول

بگیری؟»

مهندس یگانه چیزی نگفت. کمی به گزارش خیره شد و بعد از من پرسید: «چی

کارش کنیم؟»

گفتم: «الان دو سه سالی هست که پروژه خوابیده. کسی چیزی یادش نیست.

آدم‌های کارفرما هم جابه‌جا شدند. از روز اول هر ماه چند دهم درصد بالا می‌برم تا

جایی که کار دیگه تعطیل شد. بعد اصلاح کارفرما رو انجام می‌دم. و از آن روز به

بعد همین خط رو می‌کشم بیاد.»

مهندس سلیمی گفت: «خوبه. همین کارو بکن.»

گزارش را گذاشت کنار و گزارش صورت‌وضعیت‌های خودمان را برداشت.

از مهندس یگانه پرسید: «چه قدر طلبکاریم مهندس؟»

مهندس یگانه گزارش خودش را دست گرفت و گفت: «کارفرما که می‌گه

هیچی.»

مهندس سلیمی گفت: «چرا؟»

«می‌گه پروژه پیشرفت نداره.»

مهندس سلیمی از مهندس یگانه پرسید: «چه خبر کارگاه؟»

مهندس یگانه گفت: «کارگاه تعطیله.»

مهندس سلیمی گفت: «به کارفرما نامه زدید؟» و پشت‌بندش پرسید: «پایان

قراردادشون کیه؟»

مهندس یگانه گفت: «کار از قرارداد و این حرف‌ها گذشته. یه قرارداد هجده‌ماهه

که پنج سال از شروعش گذشته. صد بار هم نامه زدیم؛ اما کارفرما جوابی نداده.»

مهندس سلیمی گزارش‌های خودمان را سرسری نگاه کرد. دنبال جمع کل بود.

نشانش دادم. گفت: «چی کار کردی مهندس؟» و به جدول اصلی نگاه انداخت.

گفتم: «تا روزی که پروژه پیشرفت داشته ما هم درصدی صورت‌وضعیت رد

کردیم. کارگاه که تعطیل شد ماهانه یک مدیرپروژه و یک کنترل‌پروژه رد کردیم؛ با

ضریب دو و سه‌دهم مدیریت پیمان. یادتون باشه نامه هم زدیم. اما فکر کنم کارفرما

نامه را ندیده باشه، چون هیچ جوابی نداده.»

مهندس سلیمی سرتکان داد. بعد از این جدول‌ها، یک جدول بود که توی آن

شماره تمام نامه‌ها و صورت‌وضعیت‌هایی که برای کارفرما فرستاده بودیم، نوشته

شده بود و بعد از آن جدول یک نسخه از نامه و جدول اصلی تمام صورت

وضعیت‌های قبلی که برای کارفرما فرستاده بودیم و بی‌نتیجه و بی‌جواب مانده بود.

گفتم: «حتی نامه‌های پیگیری رو هم گذاشتم.»

مهندس سلیمی گفت: «این خیلی خوبه» و از مهندس یگانه پرسید: «چرا

پرداخت نمی‌کنن؟»

مهندس یگانه گفت: «نه پولی دارند و نه پیشرفتی در پروژه هست.» شانه بالا

انداخت.



مهندس سلیمی گفت: «پس شما اینجا چی کار می‌کنی؟»

مهندس یگانه خندید و سرش را انداخت پایین.

مهندس سلیمی چیزی نگفت. نگاهی به ساعت انداخت و به من گفت: «برو سرِ

اون نمودار رو درست کن. یکی دو نسخه هم چاپ کن تا خیرت کنم.»

به اتاق برگشتم. بچه‌ها آمده بودند و مشغول کار بودند. نشستم پشت میز و گزارش را کامل کردم. چند نسخه نهایی هم از آنها چاپ گرفتم، آماده کردم. حال و حوصله کاری را نداشتم. پشت میز نشستم و تا خبری از اتاق مهندس سلیمی بشود به برو بچه‌ها خیره شدم. داشتند کار می‌کردند.

بخش ما واحد برنامه‌ریزی و کنترل پروژه است. وقتی پروژه‌ای شروع می‌شود پیمانکارش باید برنامه زمانبندی آن را به همراه نمودارهای پیش‌بینی پیشرفت کار، تهیه کرده، برایمان بفرستد. همین برنامه پس از تایید می‌شود مبنای کار او. از آن به بعد پیمانکار روز به روز، هفته به هفته و ماه به ماه بر اساس کارهایی که انجام داده گزارش می‌دهد. یکی از بچه‌های گروه ما با مدیر پروژه گزارش پیمانکار را بررسی کرده، با یک گزارش مدیریتی آن را برای کارفرما می‌فرستد. برای مهندس سلیمی مدیرعامل گزارش خلاصه‌تری، در حد یک جدول یک صفحه‌ای، تهیه می‌کنیم. او کار را سپرده به مدیر پروژه‌ها و خودش از دور نگاه می‌کند. فقط سالی دو بار از همه پروژه‌ها گزارش کامل می‌خواهد؛ یک بار آخر شهریور ماه و یک بار هم نیمه بهمن. این گزارش‌های آخر سال کمی بیشتر وقت می‌گیرند؛ چون مهم‌ترند. چه پروژه‌ای فعال باشد چه نباشد، او گزارشش را می‌خواهد تا هم بتواند شب عید از کارفرما پولی بگیرد و هم برای سال بعد برنامه‌ریزی کند. برای همین مدیر پروژه‌ها که یک سال کنگر خورده و لنگر انداخته‌اند، خودشان را به آب و آتش می‌زنند تا با یک

گزارش آبرومندانه از پروژه‌هایشان، خودی نشان دهند تا هم شب عید از مهندس سلیمی پاداش درست و حسابی بگیرند و هم قرارداد سال آینده‌شان را بالاتر ببندند. این وسط گاهی هم بدشان نمی‌آید گزارش را دست‌کاری کنند؛ اما ما نمی‌گذاریم. هرچند خودمان گاهی عددسازی می‌کنیم و گزارش‌های نمایشی تهیه می‌کنیم، اما همه آنها به دستور مهندس سلیمی است. مدیر پروژه‌ها حق چنین کاری را ندارند. باید گزارش درست بدهند. هر جا که بخواهند زرنگی کنند ما گوش به حرفشان نمی‌دهیم؛ کار خودمان را می‌کنیم. آنها تا جایی پیش می‌روند که در جلسه سالانه ادعا می‌کنند گزارش‌های ما اشتباه است و وضعیت پروژه خیلی بهتر از آن چیزی است که روی کاغذ نشان داده شده. اما مهندس سلیمی حرفشان را زیاد جدی نمی‌گیرد. او به کار ما ایمان دارد و ما به صورت مستقیم زیردست خودش کار می‌کنیم. از ما می‌خواهد تا جایی که می‌توانیم به او گزارش درست بدهیم. ما هم همین کار را می‌کنیم. تا جایی که بتوانیم مورا از ماست می‌کشیم بیرون. برای همین مدیر پروژه‌ها از ما بدشان می‌آید؛ اما مهم نیست؛ چون کار ما یک چنین کاری است دیگر.

اردیبهشت نود و سه

دو کلمه مثل آدم حرف بزینم / ۹۱۱



دو کلمه مثل آدم حرف بزیم / ۹۳

## این وقت شب و این همه سروصدا

صبح که از خواب بیدار می‌شوم سمانه روی تخت نیست؛ رفته به آن یکی اتاق. پیش از این که از خانه بیرون بروم بیدار می‌شود. بالشش را می‌زند زیر بغل و به اتاق خوابمان برمی‌گردد. می‌گوید که شب خوب نخوابیده و امروز کمی دیرتر سرکار می‌رود. وقتی دلیل بد خوابی‌اش را می‌پرسم می‌گوید: «جایی تصادف شد؛ صدایش بد خوابم کرد.»

شب بعد زودتر از همیشه می‌رویم روی تخت. او سرش را که روی بالش می‌گذارد خوابش می‌برد و من هم تن به خواب می‌دهم؛ اما نیمه‌های شب که بیدار می‌شوم باز او را روی تخت نمی‌بینم. به آن اتاق می‌روم. روی زمین جا پهن کرده و خوابیده. صبح که می‌روم بالای سرش از خواب می‌پرد. خواب‌آلود بلند می‌شود و می‌گوید: «دیشب خوب نخوابیدم. امروز سر کار نمی‌روم.» بالشش را می‌زند زیر بغل و به اتاق خواب می‌رود تا بخوابد.

عصر وقتی از بد خوابی شب گذشته می‌پرسم، می‌گوید: «این همسایه‌ای که دارد خانه می‌سازد، انگار دیشب آهن خالی می‌کرد.»

شب که می‌شود یک قرص خواب را نصف می‌کند. نصفش را خودش می‌خورد و نصف دیگرش را با لیوانی آب به من می‌دهد. می‌گوید که من هم تکان می‌خورم و بهتر است قرص بخورم. می‌خواهد هر دو خوب بخوابیم. تازه خواب آمده سراغمان که صدای زنی آن را برایمان حرام می‌کند. خودم را می‌زنم به نشنیدن و سعی می‌کنم که دنباله خواب بیاید دستم؛ اما نمی‌آید. بالشم را می‌گذارم روی سرم؛ اما صدای زن رفته‌رفته بلندتر می‌شود. چند بار این سمت و آن سمت می‌چرخم. بعد که از

روی تخت بلند می شوم، سمانه هم رو به من برمی گردد و می گوید: «این وقت شب و صدا به این بلندی؟»

هرچند نصفه شب نیست، اما ساعت یازده-دوازده برای زن و شوهر کارمند وقت خواب است. اما زن کاری ندارد که مردم خوابیده اند یا نه. شال و کلاه کرده و گوشی تلفن همراه به گوش، چهارپنج قواره خانه را می رود و برمی گردد و با کسی صحبت می کند که اسمش فریباست. اسم خودش فرشته است. اسم شوهرش هم کیوان است. یک بچه هم دارند که اسمش پدرام است. او به پدرام گفته می رود تا آشغالها را بگذارد بیرون؛ برای همین نمی تواند زیاد صحبت کند. از این حرفش خوشحال می شوم.

سمانه می گوید: «بگو مردم خوابیده اند.»

می گویم که الان حرفشان تمام می شود. زن فقط می خواهد به دوستش بگوید که او هم می دانسته کار اشتباهی می کرده؛ اما همه اینها تقصیر کیوان بوده که این کار را باب کرده. همین الان هم باز با این و آن می پرد. نمونه اش هم زنی است به نام سودابه. به دوستش می گوید تا پدرام نترسیده باید برود خانه؛ اما این را بداند که او هم می خواهد دوباره پیرپیر را از سر بگیرد. چه کمتر از این و آن دارد؟ در خیابان که راه می رود هزار تا چشم دنبالش می کنند. پدرام هم وقتی بزرگ شود خودش می فهمد چه کسی مرد خانه بوده و چه کسی نامرد.

سمانه می گوید: «چرا گوش ایستادی؟ بگو دهانش را ببندد.»

از حرف هایش پیداست که این آخرین باری باشد که کوچه را سر و ته می کند. این بار که برمی گردد و از جلو ساختمان ما رد می شود کم کم دور می شود تا که دیگر صدایش به گوش نمی رسد. برمی گردم روی تخت و دراز می کشم.

سمانه می‌گوید: «که بود؟»

می‌گویم: «یک فرشته.»

می‌گوید: «حالا بگیر بخواب.» و خودش تن به خواب می‌دهد.

می‌خواهم بخوابم اما فکر فرشته‌ای که در همسایگی ماست و به زودی می‌خواهد پریپر را شروع کند خوابم را با خودش به این سو و آن سو می‌برد و همین می‌شود که چند غلت به این طرف می‌زنم و چند غلت به آن طرف. این بی‌چرخ‌بی‌چرخ‌ها بعد از آن بلندبلند حرف زدن‌ها برای بدخواب کردن سمانه کافی است. بالشش را برمی‌دارد و به آن اتاق می‌رود.

فردا وقتی به خانه می‌آید از داروخانه برای خودش صداگیر می‌خرد. پنبه‌ها برای گوشش بزرگ است. آنها را می‌برد و در گوش می‌گذارد تا شب بتواند راحت بخوابد. من هم فکر می‌کنم او خوابیده است؛ اما صبح که بیدار می‌شوم باز کنارم نیست. مثل همیشه رفته است به آن یکی اتاق و مثل همیشه برای خودش روی زمین جا پهن کرده و خوابیده؛ من هم مثل همیشه پیش از بیرون رفتن، می‌روم بالای سرش. بیدار می‌شود. خواب‌آلود و عصبی است. می‌گویم: «چرا آمدی اینجا؟»

می‌گوید: «هی خودت را می‌خارانی. هی از این رو به آن رو می‌چرخ. هی با

مشت می‌زنی توی صورت من.»

می‌گویم: «من؟»

می‌گوید: «بله، تو.» از جایش بلند شده، بالشش را زیر بغل می‌زند و می‌گوید: «وقتی از این پهلو به آن پهلو می‌چرخ انگار زلزله آمده است.» می‌رود روی تخت و پتورا می‌کشد روی سرش. امروز نمی‌خواهد برود سر کار.



راستش از همان اول خواب سمانه سبک بوده و دست من سنگین. نیمه‌های اولین شبی که کنار هم خوابیدیم سمانه با هوار از خواب پرید؛ من هم بیدار شدم. گفت: «زدی توی صورتم.» وقتی چرخیده بودم سمت او، مشتم خورده بود توی صورتش. این عادت است. به هر طرف که بخوابم دستم را دراز می‌کنم همان طرف. از آن شب به بعد هر وقت بخوام بچرخم سمت او بیدار می‌شوم و دستم را جایی دراز می‌کنم که به صورتش نخورد و همین کار بد خوابم می‌کند؛ طوری که تا بخواهد دوباره خوابم ببرد، چندین بار از این رو به آن رو می‌چرخم و همین تکان‌تکان خوردن‌ها او را هم بیدار می‌کند. می‌گوید: «انگار نه انگار یکی کنارت خوابیده.» می‌گوید: «انگار نه انگار زن داری.» می‌گوید: «وقتی تکان می‌خوری دنیا زیرورو می‌شود.» از دست من شکار است؛ اما خواب خودش هم سبک است که با کوچک‌ترین صدا یا تکانی بیدار و بد خواب می‌شود؛ مثل زوزه بادی که از درز پنجره تو می‌آید یا قطره آبی که از دوش حمام خانه همسایه طبقه بالایی ساختمان کناری می‌چکد یا مسافری که نیمه‌شب از فرودگاه به در خانه همسایه‌ای می‌رسد یا دزدگیر ماشینی که به خاطر گربه‌های محل به صدا درمی‌آید یا دعوای شبانه زن و شوهر واحد شماره چهار ساختمانمان؛ و به‌تازگی به این صداها صدای ماشین‌هایی که نیمه‌شب برای پروژه زیرگذر امیرآباد خاکبرداری می‌کنند هم اضافه شده. اگر هیچ کدام اینها هم نباشد، تخت خوابمان هست که جیرجیر کند؛ هرچه هم جلوتر می‌رویم جیرجیرش بیشتر می‌شود. از یافت‌آباد خریدیمش و وقتی آن را به خانه آوردند خودم سرهم کردم. شب اول سمانه با کف دست روی تشک فشار آورد. از یک جایی صدای جیرجیر درآمد.

گفت: «این که صدا می‌دهد.»

شانه بالا انداختم؛ به هر حال چوب است و یک مشت میخ.  
 اما اتاق به اتاق شدن‌ها، با همه جریان‌هایی که شب‌ها پیش می‌آید، از زمانی  
 شروع می‌شود که آن خانه یک خوابه سه‌روردی را می‌فروشیم و از آن کوچه بن‌بست  
 اثاث‌کشی می‌کنیم به این خانه دوخوابه در امیرآباد؛ خانه‌ای که چندده‌متر بیشتر با  
 بازار تره‌بار و فروشگاه شهروند قزل‌قلعه فاصله ندارد. روز اثاث‌کشی، سر شب  
 خوابمان می‌گیرد؛ اما همین که سرمان را روی بالش می‌گذاریم و چشم‌هایمان  
 می‌خواهد بسته شود، صدای آکاردئون مرد آوازه‌خوانی که، به زور و با سوز، «سلطان  
 قلب‌ها» را می‌زند و می‌خواند، بیدارمان می‌کند.

به سمانه می‌گویم: «برای خوش آمدگویی ما می‌زند.»

می‌گوید: «این وقت شب؟»

می‌گویم: «تازه اول شب است.»

می‌گوید: «صدایش بزن و بگو نزن.»

بلند می‌شوم و از پنجره کف کوچه را نگاه می‌کنم. مرد همچنان می‌زند و  
 می‌خواند.

سمانه می‌گوید: «یک چیزی بگو.»

سر شب است و چراغ خانه همه همسایه‌ها روشن. پنجره را باز می‌کنم و از او  
 می‌خواهم ادامه ندهد. به روی خودش نمی‌آورد. همچنان که می‌زند و می‌خواند،  
 آرام‌آرام قدم برمی‌دارد و خودش را به چپ و راست تاب می‌دهد. به پنجره خانه‌های  
 دو سمت کوچه نگاه می‌اندازد. طولی نمی‌کشد که راهش را بکشد و برود. از آن  
 شب به بعد این برنامه را داریم. همیشه سر شب می‌آید و همان «سلطان قلب‌ها» را  
 می‌زند و می‌خواند.

اما نیمه‌های شب بعد ماجرای پیش می‌آید: صدای گریهٔ دختری در کوچه هر دومان را بیدار می‌کند. من بلند می‌شوم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. کسی را نمی‌بینم. فقط هق‌هق دختر به گوش می‌رسد. پنجره را می‌بندم و برمی‌گردم روی تخت و بالش‌ها را می‌گذارم روی گوشم؛ اما صدایش در سکوت شب به گوش می‌رسد. سمانه هم بیدار می‌شود. می‌گوید: «این وقت شب و زارزار به این بلندی؟» از من می‌خواهد پنجره را باز کنم و به او یادآورم شوم که نیمه‌شب است. خودش از این رو به آن رو می‌چرخد و می‌گوید: «دیوانه است.» و تلاش می‌کند تا بخوابد. پنجره را باز می‌کنم و نگاهی به بیرون می‌اندازم. یکی دارد با تلفن همراه حرف می‌زند. صدایش به گوش می‌رسد؛ خیلی هم نزدیک است؛ اما از خودش خبری نیست. با گریه و زاری حرف می‌زند و وقتی مکث می‌کند صدایی جز هق‌هق به گوش نمی‌رسد. به خانه‌های روبه‌روی نگاه می‌کنم. چراغ همهٔ خانه‌ها خاموش است. به پذیرایی می‌روم تا از پنجرهٔ آنجا نگاه کنم. ساعت دوی نیمه‌شب است و هنوز به این خانه عادت نکرده‌ام. پنجرهٔ پذیرایی را باز می‌کنم، به بیرون نگاه می‌اندازم. دختر می‌گوید: «کاری نمی‌شود کرد.» هق‌هق می‌کند. می‌گوید: «درمان ندارد.» باز هق‌هق می‌کند. کسی چیزی نمی‌گوید و دختر همچنان دارد با تلفن حرف می‌زند. می‌گوید که حرف زدن درباره‌اش ساده است، اما اگر به جانت بیفتند راه فراری نداری. او از این که نمی‌شود کاری کرد می‌ترسد. به یکی آن سوی خط می‌گوید که می‌ترسد و هق‌هق می‌کند. از اینجا هم نمی‌توانم او را ببینم. با این حال داد می‌زنم: «این وقت شب که با صدای به این بلندی حرف نمی‌زنند.» لحظه‌ای بعد در تاریکی کوچه دختری از پشت چنار روبه‌روی خانه بیرون می‌آید و همان‌طور که گریه‌کنان با کسی آن سوی خط حرف می‌زند، به سمت سر کوچه می‌رود و

صدایش کم‌کم در تاریکی کوچه گم می‌شود و دیگر به گوش نمی‌رسد. به اتاق برمی‌گردم. سمانه کلافه است.

می‌گوید: «کدام احمقی بود؟»

می‌گویم: «دختری که می‌ترسد.»

می‌گوید: «من هم اگر این وقت شب بروم خیابان می‌ترسم.» و اضافه می‌کند که انگار زمین و زمان درد بی‌درمان گرفته‌اند. فردا صبح که شنبه است هر دو کمی دیرتر سرکار می‌رویم. بهانه‌مان خستگی اثاث‌کشی است. اما نیمه‌شب که دیگر در خانه جدید سروسامان گرفته‌ایم، خواب خواب هستیم که سروصدایی از ساختمان خودمان بلند می‌شود. هر دو بیدار می‌شویم. بلند می‌شوم از چشمی در بیرون را نگاه می‌کنم. راه‌پله تاریک است و همچنان دادویی داد به گوش می‌رسد. می‌روم کنار پنجره آشپزخانه که به روشنایی باز می‌شود گوش می‌ایستم. صدای دادویی داد بیشتر می‌شود. سمانه هم می‌آید کنار من. چراغ آشپزخانه را روشن می‌کند. می‌گویم: «خاموش کن.» خاموش می‌کند. هر دو کنار پنجره آشپزخانه گوش ایستاده‌ایم. مرد و زنی، کس‌وکار همدیگر را گذاشته‌اند وسط خانه و از بالا و پایین و پشت و رو دارند خدمتشان می‌رسند. بچه‌شان هم زار می‌زند و جیغ می‌کشد.

می‌گویم: «باید همین همسایه واحد چهار باشد.»

سمانه می‌گوید: «بروزنگشان را بزن و بگو بقیه هم آدم هستند.»

اما وقتی می‌شنویم که زن یک چیز درست و حسابی را حواله همه کس‌وکار مرد می‌کند، از گوش ایستادن پشیمان شده، به اتاق خواب می‌رویم و در را هم می‌بندیم تا شاید صدایشان به گوشمان نرسد. اما تا پای پلیس به میان کشیده نمی‌شود، همچنان خواب بی‌خواب. از پنجره اتاق خواب بیرون را نگاه می‌کنم. سمانه را هم

صدا می‌زنم. مأمورها یکی را سوار ماشین می‌کنند. همه همسایه‌ها از پشت پنجره‌هایشان به کوچه خیره شده‌اند. سمانه می‌گوید: «خدایا، اینجا دیگر کجاست؟» وقتی ماشین پلیس با چراغ‌های گردانش به سمت خیابان راه می‌افتد، چراغ خانه‌های کوچه یکی‌یکی خاموش می‌شود. صدای بسته شدن در واحدهای ساختمان خودمان هم به گوش می‌رسد. ساختمان آرام می‌شود. سمانه نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید که فردا باید کمی بیشتر بخوابد و برای همین شاید یکی دو ساعتی دیرتر سر کار برود. من هم دراز می‌کشم و تلاش می‌کنم تا بخوابم. اما سمانه دیگر بدخواب شده و فردا هم قرار است کمی دیرتر بیدار بشود. این خانه هم که دو اتاق خواب دارد. او نمی‌خواهد من را هم بدخواب کند؛ و این طوری است که درست در همان شب‌های اولی که به خانه جدید آمده‌ایم، به آن یکی اتاق می‌رود، برای خودش روی زمین جا پهن می‌کند و می‌خوابد؛ و از آن شب تا همین امشب، این ماجراها و این جابه‌جا شدن‌ها هست که هست.

سمانه خوابیدن در شب را بیشتر از بیداری روز دوست دارد؛ شاید برای این که هیچ شبی خوب نمی‌خوابد. او خوابش سبک است و شبی نبوده که تا کله صبح بخوابد. هر شب با کمی پس و پیش به اتاق خواب می‌رویم. سمانه دوست دارد قبل از خوابیدن تخت را مرتب کنیم. وسواس عجیبی برای انجام دادن این کار دارد. پتو و بالش‌ها را می‌اندازیم کف اتاق. روتختی را از دو طرف گرفته و آن قدر می‌کشیم تا چین و چروک‌های آن دیگر به چشم نیاید. می‌گوید: «همین چین و چروک‌ها شب لای دست و پا گیر می‌کند و نمی‌گذارد آدم درست و حسابی بخوابد.» بالش‌ها را در هوا نگه داشته، از هر دو طرف با دست به آنها ضربه می‌زنیم؛ بعد رواندازمان را مرتب کرده، آماده می‌شویم برای خوابیدن. سمانه می‌گوید: «حالا می‌توان یک

خواب راحت کرد.» اما من بعید می‌دانم. بالش کوچک را بین دو پایم جا می‌دهم تا زانوهایم به هم مالیده نشود. دراز کشیده، روانداز را روی خود می‌کشم. سمانه می‌رود روبه‌روی آئینه میز آرایشش و موهایش را شانه می‌کند؛ بعد می‌آید روی تخت. تخت جیرجیر می‌کند و سمانه می‌گوید: «باز هم این تخت صدا می‌دهد.» و خیره به من منتظر شنیدن حرفی می‌ماند. اما من همین که روی تخت ولو می‌شوم چشم‌هایم را به زور هم که شده باشد می‌بندم تا خوابم بگیرد. سمانه می‌گوید: «انگار یک عمر بی‌خوابی کشیده.» لبخندی روی لبم می‌نشیند؛ اما می‌دانم کمی که بگذرد به من خواهد گفت: «پرده را بزن کنار.» تا هم نور بیرون، اتاق را روشن کند هم او بتواند به آسمان نگاه کند. این را دوست دارد؛ همچنان که دوست دارد خودش را بکشاند سمت من و سرش را روی سینه‌ام بگذارد و به آسمان خیره شود. کمی حرف می‌زنیم و کمی ساکت می‌مانیم تا خواب یقه‌مان را بگیرد؛ بعد تن به خواب می‌دهیم. سمانه برمی‌گردد تا من در آغوشش بگیرم. پاهایم را کنار پاهایش دراز می‌کنم و یک دستم را می‌گذارم زیر گردنش و دست دیگرم را جایی روی بدنش رها می‌کنم. او دوست دارد این طور بخوابیم. شبی نیست که این کارها را نکنیم؛ اما فقط یکی از ما تا صبح روی تخت می‌ماند؛ یکی دیگر همیشه نیمه‌های شب به آن یکی اتاق می‌رود.

شب دیگر وقتی مهمان‌ها پایشان را از خانه بیرون می‌گذارند خودم را می‌رسانم کنار پنجره اتاق و به بیرون نگاه می‌اندازم. نگاهم برای لحظه‌ای روی چراغ‌های چشمک‌زن فروشگاه شهروند می‌ماند و وقتی دوباره جلو در می‌رسد، مهمان‌ها را می‌بینم که از ساختمان بیرون آمده‌اند، عرض کوچه را رد می‌کنند تا سوار ماشین شوند. خیره می‌مانم تا اگر نگاهی کردند برایشان دست تکان بدهم؛ اما بدون این که

سری برگردانند یا نگاهی به ساختمان ما بیندازند، سوار ماشین شده، راه می‌افتند. سر که برمی‌گردانم چشمم می‌افتد به ساختمان روبه‌روی؛ همان‌جا که خانه یک مرد مجرد است. یکی داد می‌زند: «مهمان‌هایت که رفتند؛ آن صدا را خفه کن. نصفه‌شب است.» باید همو باشد که پشت پنجره ایستاده است. از خانه یکی از همین همسایه‌های نزدیک صدای بلند آهنگ به گوش می‌رسد. پنجره را می‌بندم و برمی‌گردم. سمانه بیشتر ظرف‌ها را جمع کرده، لباس خواب به تن، روی مبل روبه‌روی تلویزیون نشسته و به دندان‌هایش نخ می‌کشد. به پیشخوان آشپزخانه تکیه می‌دهم. می‌گویم: «خوش گذشت. نه؟»

سرتکان می‌دهد. نخ را در مشتش جمع می‌کند و بلند می‌شود.

می‌گویم: «دیر وقت است.»

شانه بالا می‌اندازد و می‌رود تا مسواک کند. چراغ پذیرایی را خاموش می‌کنم و می‌روم کنار پنجره. کمی بازش می‌کنم و چند نفس عمیق می‌کشم. چشمم می‌افتد به خانه روبه‌روی. مرد همسایه هنوز پشت پنجره ایستاده و دارد نگاه می‌کند. باز یکی داد می‌زند: «مهمان‌هایت که رفتند؛ چراغ‌ها را هم که خاموش کردی. چرا آن صدا را خفه نمی‌کنی؟ مردم می‌خواهند بخوابند.»

مهمان‌های ما تازه رفته‌اند و چراغ‌ها را هم همین الان خاموش کرده‌ام؛ اما این سروصدا از خانه ما نیست. صدا از خانه دیگری به گوش می‌رسد؛ من هم نمی‌دانم کدام خانه. نگاهی می‌گردانم به خانه‌های دور و اطراف. سمانه می‌گوید: «پشت پنجره نایست؛ خوب نیست.»

خودم را پشت پرده پنهان می‌کنم. همان آدم داد می‌زند: «چرا خودت را پنهان می‌کنی؟ آن صدا را خفه کن.»

پرده را می‌کشم و از کنار آن نگاهی به خانهٔ روبه‌روی می‌اندازم.

سمانه می‌گوید: «پنجره را ببند؛ هوا سرد است.»

پنجره را می‌بندم و به اتاق خواب می‌روم. سمانه تخت را مرتب کرده، می‌رود زیر پتو. چراغ را خاموش می‌کنم و پرده را کنار می‌زنم. چشمم می‌افتد به پنجرهٔ خانهٔ روبه‌روی. کسی پشت پنجره نیست. صدا همچنان به گوش می‌رسد. روی تخت دراز می‌کشم. سمانه خودش را می‌کشاند سمت من و بی آن که بداند در چه فکری هستم، سرش را می‌گذارد روی سینه‌ام.

می‌گوید: «چرا ساکتی؟»

می‌گویم: «هیچی.»

«در فکر آنها هستی؟» مهمان‌ها را می‌گوید.

چیزی نمی‌گویم. او را محکم‌تر در آغوش می‌گیرم. کمی که می‌گذرد برمی‌گردد و تن به خواب می‌دهد؛ من هم به این پهلو می‌چرخم و رو به پنجره، همین‌طور که به آسمان خیره شده‌ام، به زن سبزه‌روی موبلندی فکر می‌کنم که تا یک ساعت پیش در خانه‌مان بود؛ اما وقتی نور چراغ‌های گردان ماشین پلیس روی درودیوار خانه‌های اطراف می‌افتد، کم‌کم نگران می‌شوم و از فکر زن بیرون آمده، به یاد مرد مجرد خانهٔ روبه‌روی می‌افتم که بیشتر روزها لخت پشت پنجرهٔ خانه‌اش می‌ایستد و در حالی که سیگار می‌کشد، به خانه‌های دیگران خیره می‌شود. از تخت که بلند می‌شوم سمانه می‌گوید: «باز ذوق‌زده شدی؟ چرا نمی‌خوابی؟»

می‌گویم: «چیزی نیست.» و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. همسایهٔ روبه‌روی از همان پشت پنجره با مأمورها صحبت می‌کند. صدایش مفهوم نیست. با دست به سمت ساختمان ما اشاره می‌کند. یکی از مأمورها سر برمی‌گرداند و نگاه می‌اندازند



به ساختمان ما. آن صدای آهنگی که همسایهٔ روبه‌روی را کلافه کرده هنوز به گوش می‌رسد؛ اما چراغ خانهٔ ما خاموش است و همهٔ پنجره‌ها هم بسته. همان مأمور سر می‌گرداند و نگاهی به خانه‌های دور و اطراف می‌اندازد و دوباره به ساختمان ما نگاه می‌کند. سپس سر بلند کرده، به پنجرهٔ ما خیره می‌شود. خودم را کنار می‌کشم و بی این که به سمانه چیزی بگویم تا کنار در بازکن رفته، خاموش می‌کنم. چند بار که زنگ بزنند و کسی جوابشان را ندهد راهشان را می‌کشند و می‌روند. برمی‌گردم روی تخت.

سمانه می‌گوید: «باز چه شده؟ چرا نمی‌خوابی؟»

تا بخواهم برایش جوابی پیدا کنم از راه‌پلهٔ ساختمان صداها آرامی به گوش می‌رسد و کمی بعد زنگ واحد‌مان را می‌زنند. سمانه می‌گوید: «این دیگر کیست؟» من می‌دانم چه کسی باید باشد؛ اما او نه. از او می‌خواهم ساکت باشد. می‌روم پشت در و از چشمی که نگاه می‌کنم همسایهٔ واحد چهارمان را می‌بینم. همان جا بی صدا می‌ایستم تا دوباره صدای زنگ می‌آید. از همان پشت در می‌گویم: «پله؟»

همسایهٔ واحد چهار از من می‌خواهد که در را بازکنم. گوشهٔ در را باز می‌کنم و همان‌طور که پشت لنگهٔ آن خود را پنهان کرده‌ام چشم‌به‌چشم همسایه‌مان می‌دوزم. خودم را خواب‌آلود نشان می‌دهم. می‌گویم: «این وقت شب؟ بفرمایید.» همسایهٔ واحد چهار می‌گوید: «ببخشید.» و به گوشهٔ دیگر اشاره می‌کند. نگاه نکرده‌ام دانم چه کسی باید آنجا ایستاده باشد. در را می‌بندم تا چیزی تن کنم. این بار که در را باز می‌کنم، همان‌طور خواب‌آلود سرم را می‌چرخانم به گوشه‌ای که همسایهٔ واحد چهار اشاره کرده بود. مأمور را می‌بینم.

می گویم: «بله؟»

مأمور می گوید: «اینجا چه خبر بوده؟»

می گویم: «اینجا؟»

می گوید: «بله در این خانه چه خبر بوده؟»

می گویم: «چه طور؟»

می گوید: «همسایه‌ها زنگ زدند و گزارش دادند.»

شانه بالا می اندازم.

مأمور می گوید: «این وقت شب که این همه سروصدا نمی کنند.»

می دانم از چه سروصدایی صحبت می کند؛ اما آن سروصدا از خانه ما نبوده.

می گویم: «این همه سروصدا؟ چه سروصدایی؟»

همسایه واحد چهارم رو به مأمور می گوید: «اینجا سروصدایی نبوده.»

مأمور رو به من می گوید: «اگر یک بار دیگر سروصدا راه بیندازید بازداشتتان

می کنم.»

برمی گردد تا راه پله را پایین برود. دو پله نرفته می ایستد و به من خیره می شود.

می گوید: «کاری نکنید که دوباره بیایم اینجا. آن وقت برایتان بد می شود.»

این بار بی هیچ حرفی پایین می رود. همسایه واحد چهارم هم شانه بالا می اندازد و

پشت سرش راه می افتد. در را که می بندم سمانه می گوید: «چه خبر شده؟»

به اتاق می روم و روی تخت دراز می کشم. دوباره می گوید: «که بود؟»

ماجرا را نصفه نیمه برایش تعریف می کنم.

سمانه می گوید: «این همسایه روبه رویی آدم آشغالی است. در خانه اش هزارتا

کثافت کاری می کند؛ تازه به پلیس هم گزارش می دهد. خودش آنتن ماهواره اش را

گذاشته روی نرده‌های بالکن. برو نگاه کن. روزها هم لخت می‌آید توی بالکن و سیگار می‌کشد. موهای سینه‌اش حال آدم را به هم می‌زند. مردک آشغال!» کمی مکث می‌کند و بعد به من می‌گوید: «حالا با خیال راحت بگیر و بخواب.» خودش دوباره تن به خواب می‌دهد. اما بی‌خوابی می‌زند به سر من. از تخت پایین می‌آیم، به پذیرایی می‌روم. ساعت سه نیمه‌شب است. می‌روم پشت پنجره و از لای پرده به بیرون نگاه می‌کنم. هنوز صدای آهنگ به گوش می‌رسد. نمی‌دانم این صدا از کدام گوری می‌آید. شاید کار همین همسایه روبه‌رویی باشد. به روبه‌رو نگاه می‌کنم. همان همسایهٔ شمالی پشت پنجره ایستاده و خیره به خانه‌های روبه‌رو، دارد سیگارش را دود می‌کند.

زمستان نود و سه



دو کلمه مثل آدم حرف بزینم / ۱۰۹

## ورود سگ به پارک ممنوع

رتبه دوم نخستین جشنواره ملی داستانی «آب» در اصفهان سال ۹۸

شکوفه زیر دوش نرفته، در حمام را باز می‌کند و صدایم می‌زند.  
از همان جایی که هستم با صدای بلند می‌گویم: «آمدم.» و راه می‌افتم به طرف  
حمام. وقتی نگاهش از لای در به نگاهم می‌افتد، می‌گوید: «فشار آب کمه.»  
می‌گویم: «خب، امسال کم‌آبی داریم.»  
می‌گوید: «نخیر. امسال از هر سالی بیشتر بارون باریده.»  
شانه بالا می‌اندازم و نگاهش می‌کنم.  
می‌گوید: «باز این همسایه شیر آب رو باز گذاشته.» و با سر به سمت خانه همان  
همسایه اشاره می‌کند. سرم را که از لای در تو می‌برم، چشمم به پنجره نیمه‌باز حمام  
می‌افتد. انگشت روی لب می‌گذارم.  
با صدای بلند می‌گوید: «انگار نه انگار تو این ساختمون آدم دیگه‌ای هم هست.  
از صبح تا شب شیر آب رو باز می‌ذارن.»  
یکی دو بار سرم را تکان می‌دهم و از او می‌خواهم که آرام باشد. او هم یکی دو  
بار شیر را باز و بسته می‌کند و از من می‌خواهد تا با چشم‌های خودم ببینم که آب  
قطره‌قطره می‌آید.»  
می‌گویم: «تشت رو بذار زیرش تا پر بشه.»  
می‌گوید: «برو بگو آب رو ببندن.»

در حمام را می‌بندم و به آشپزخانه می‌روم. شیر ظرفشویی را باز می‌کنم. آبی در کار نیست. همیشه همین‌طور است. وقتی در دوره کم‌آبی، طبقه سوم یک ساختمان کهنه‌ساز زندگی کنی، همین هم زیاد است. اما شکوفه در جواب این حرف من می‌گوید که همسایه‌ها شعور ندارند، و وقتی در حمام گیر بیفتد از من می‌خواهد در واحدها را یکی‌یکی بزنم و بخواهم برای ده دقیقه شیر آب را ببندند.

از آشپزخانه به دستشویی می‌روم و شیر مخفی را باز می‌کنم. از پشت در حمام می‌پرسم: «آب سرد چگونه؟»

بعد از چند لحظه می‌گوید: «آب سرد خوبه. یه فکری برای آب گرم بکن.»  
برای آب گرم باید مثل ساختمان کناری مان پمپ بگذاریم؛ اما لوله‌ها پوسیده و هیچ بعید نیست فشار پمپ بزند بترکاندشان. برای همین باید دوباره لوله‌کشی کنیم؛ اما همسایه‌ها پایه نیستند. آب سرد هم به همت خودم درست شد. یک روز دست‌به‌کار شدم و از لوله آب سردی که برای کولرهای ساختمان کناری به پشت‌بام آمده، یک لوله خواباندم کف پشت‌بام همسایه و رویش یک تکه ایزوگام انداختم تا به چشم نیاید. سر لوله را هم از دیوار روشنایی ساختمان انداختم توی دستشویی واحد خودمان و وصلش کردم به لوله آب سرد. یک شیر برایش گذاشتم که اسمش شد «شیر مخفی». اولین بار که شیر مخفی را بازکردم آب سرد با فشار از همه شیرها زد بیرون. شکوفه ذوق کرده بود و قهقهه می‌خندید. گفت: «اگر بفهمن چی؟»

گفتم: «آدم‌هایی که بیست و چهارساعته سرشون تو گوشی‌هاشونه، نمی‌دونن پشت‌بوم کجا هست.»

گفت: «فکری هم به حال آب گرم بکن.» چشمک زد.

و حالا که در حمام گیر افتاده عصبانی است و برای صدمین بار از من می‌خواهد فکری به حال آب گرم بکنم. می‌گویم: «الان یه قابلمه آب می‌ذارم روی گاز.»

می‌گوید: «برو به همسایه‌ها بگو آب رو ببندن.»

اینجا چندان همسایه‌ای نداریم؛ یکی دو واحد پیروپاتال؛ یکی دو واحد زن و مرد تنها. یکی دو واحد زن و بچه‌دار. شکوفه از دست یکی از همین زن و بچه‌دارها شکار است. می‌گوید: «هر چی آب می‌یاد تو این ساختمون همه‌اش رو اونها بالا می‌کشن.» برای همین بعد از اینکه یک قابلمه پر آب می‌گذارم روی گاز، یک‌راست می‌روم دم در خانه همسایه واحد چهارم. زنگ واحدشان را می‌زنم و کمی گوش می‌ایستم. نه جوابی می‌دهند و نه صدایی به گوش می‌رسد. سرم را از پنجره روشنایی راه‌پله تو می‌دهم تا شاید از پنجره آشپزخانه‌شان صدایی بشنوم؛ اما خبری نیست. دوباره گوشم را می‌چسبانم به در واحدشان و به گوشی همراهش زنگ می‌زنم. از توی خانه صدایی به گوش نمی‌رسد؛ اما از پشت خط می‌گوید: «ها؟»

می‌گویم: «سلام؛ یزدانی هستم.»

می‌گوید: «خب بله؛ بفرمایید.»

می‌گویم: «خواستم ببینم شما خانه‌اید؟»

می‌گوید: «با اجازه شما نه. همین؟»

می‌گویم: «خواستم ببینم فشار آب گرمتون چطوره.»

می‌گوید: «آب ما هم همچنین فشاری نداره.»

کمی که ساکت می‌مانم، تماس را قطع می‌کند. بعد شروع می‌کنم یکی‌یکی زنگ همسایه‌ها را می‌زنم. اما هیچ‌کدامشان جوابی نمی‌دهد. پاگرد به پاگرد پایین می‌روم تا می‌رسم به خانه خانم کمندی که در نیم‌طبقه اول است. زنگ می‌زنم و گوش



می ایستم. او هم جوابی نمی دهد. به شماره همراهش زنگ می زنم و دوباره گوشم را به درِ واحدش می چسبانم. صدای زنگ گوشی اش می آید. اما جواب نمی دهد. سری به تلگرامش می زنم. آن لاین است. برایش پیام می فرستم. تا بخواهد جواب بدهد عکس هایش را زیرورو می کنم. زن خوش رو و جذابی ست. وقتی جواب نمی دهد دوباره زنگ خانه را می زنم. و وقتی باز جوابی نمی شنوم یک ردیف دیگر پله ها را پایین می روم. زیر سقف پارکینگ ساختمان چند شترگلی و چند لوله فاضلاب پیدا است. چهارپایه ای می آورم یکی یکی گوشم را نزدیک لوله ها نگه می دارم. اما صدای آبی، چیزی از لوله ها نمی آید. برمی گردم بالا و باز جلو در واحد خانم کمندی می ایستم. هنوز آن لاین است. اما پیام را نخوانده. بدون اینکه زنگ خانه را بزنگم گوشم را می چسبانم به در واحدش. هیچ صدایی به گوش نمی رسد. راه می افتم بالا و پشت در حمام که می رسم از شکوفه می پرسم: «چطور شد؟»

می گوید: «بهتر شد. دیدی؟»

می گویم: «کسی توی ساختمون نیست.»

می گوید: «خاک تو سرشون.»

چیزی نمی گویم.

می گوید: «پس تو کجا بودی؟»

خودم را به نشنیدن می زنم و به آشپزخانه می روم. گاز را خاموش می کنم. وقتی شیر آب گرم را باز می کنم، آب پُتی می زند و بیرون می پاشد. چندان فشاری ندارد. بیشتر وقتها همین طور است. خودم که بخواهم حمام بروم یک تشت می گذارم زیر شیر دوش و یک کاسه هم زیر شیر روشویی حمام. یک سطل هم می گذارم زیر شیر توالت فرنگی حمام. خودم وسط این شیرها روی یک چهارپایه می نشینم و از سطل

و تشت، کاسه به کاسه آب جمع می‌کنم و روی سروکله‌ام می‌ریزم. پایین‌تنه را هم با شلنگ شیر توالت فرنگی می‌شویم. به هر حال چاره‌ای نیست. همه جا صحبت کم‌آبی‌ست.

شکوفه از حمام بیرون می‌آید و به اتاق می‌رود تا خودش را خشک کند. صدایش از همان‌جا به گوشم می‌رسد که می‌گوید: «انگار نه انگار.» بعد با صدای بلندتر می‌گوید: «نگاه کن؛ این آدم‌ها خیلی باحالن.» و از من می‌خواهد به اتاق بروم. پشت پنجره ایستاده و همان‌طور که خودش را خشک می‌کند به بیرون خیره است. «خوبه از صبح تا شب این همه می‌گن که کمبود آب داریم.» کنارش که می‌رسم بوی نا می‌دهد. می‌گوید: «بین مثل گوسفند و ایسادن و دارن با هم حرف می‌زنن.» با سر به ساختمان روبه‌روی اشاره می‌کند. از کنار پرده نگاه می‌کنم؛ چند مرد سن‌بالا در حیاط ساختمان روبه‌روی دور هم ایستاده‌اند و هر حال گپ زدن هستند. یک نفر هم شلنگ‌به‌دست دارد درودیوار را با آب، جارو می‌کند. می‌گوید: «به خدا این‌ها خیلی تعطیلن.» و سر تکان می‌دهد.

من هم نچ‌نچ می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم.

«نچ‌نچ که نشد حرف. برو بهشون بگو آب رو ببندن. برو بهشون بگو این‌طور که حیاط تمیز نمی‌کنن.»

«برم به چهار پنج تا آدم بزرگ چی بگم؟»

«این‌ها که آدم نیستن. برو بگو مگه شما اینجا زندگی نمی‌کنین؟ از صبح تا شب

داد می‌زنن کم‌آبیه، کم‌آبیه.»

پرده را کنار می‌زند و پنجره را بیشتر باز می‌کند.

می‌گویم: «خوب نیست؛ از بیرون می‌بیننت.»

آستر پرده را می‌کشد روی خودش و از پشت توری داد می‌زند: «آقا آب رو ببندین. کم آیه.»

از میان آن جماعت یکی دو نفر سری می‌چرخانند. اما انگار نفهمیده‌اند جریان از چه قرار است.

شکوفه می‌گوید: «یه مشت تازه به دوران رسیده.»

می‌گوییم: «ول کن.»

«چی رو ول کنم؟»

«همینه که هست.»

اما او می‌گوید که وقتی این قدر نفهم هستند، آدم باید برود در خانه‌شان را بزند و بگوید: «با این سن وسالتون خجالت بکشین. آخه این درسته؟»

می‌گوییم: «الان تموم می‌شه.»

می‌گوید: «اگه تو نمی‌ری خودم برم؟»

وقتی زنگ خانه را می‌زنم همان آدم شلنگ‌به‌دست در را باز می‌کند. سر شلنگ را می‌گیرد آن طرف تا من خیس نشوم. می‌گوییم: «شما نظافتچی هستی؟»

می‌گوید: «بله.»

«آب رو ببندین.»

«چشم.»

می‌خواهم یکی از آن چهار پنج صاحب‌خانه را صدا بزنم.

دو باره می‌گوید: «چشم.»

وقتی یکی از آنها می‌آید خودم را معرفی می‌کنم و خانه‌مان را نشان می‌دهم. جریان را برایش تعریف می‌کنم و دست‌آخر هم یک «ببخشید».

مرد دو دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و خم می‌شود. با لبخند می‌گوید:  
«همین الان. ممنون از شما.»

خداحافظی می‌کنم و برمی‌گردم. بالا که می‌رسم شکوفه خودش را خشک کرده  
و دارد با سروصورتش ور می‌رود.

«چی شد؟»

«گفتم.»

«چی گفتن؟»

«یکی شون گفت به روی چشم.»

«دیدی گفتم.»

می‌روم کنار پنجره به حیاط ساختمان روبه‌رویی نگاه کنیم. شکوفه هم بلند  
می‌شود و می‌آید کنارم. همسایه‌ای که با او حرف زده بودم در کنار دیگر همسایه‌ها  
گرم گفتگوست و آن مرد شلنگ‌به‌دست، همچنان درودیوار را با آب جارو می‌کند.

شکوفه می‌گوید: «تا لوله‌ها خالی نشه این‌ها نمی‌فهمن که آب نیست.»

نفس پرصدایی می‌کشم و می‌گویم: «دیدی فایده‌ای نداره.»

شکوفه می‌گوید: «وقتی نمی‌فهمن آدم باید هر روز بره زنگ خونه‌شون رو بزنه و  
بهشون بگه تا بفهمن.»

این برنامه همیشه ماست. چه وقتی در خانه باشیم و چه وقتی در خانه نباشیم.  
حتی وقتی بخواهیم برای خرید تا سر خیابان هم برویم، اگر همسایه‌ای را ببینیم که  
ماشینش را می‌شوید آن‌قدر از کم‌آبی برایش حرف می‌زنیم تا از کارش شرمنده بشود  
و بگوید: «حق با شماست. به روی چشم.» اگر ماشینش گران‌قیمت باشد، شکوفه  
زیرچشمی‌نگاهی به من می‌اندازد که «باور کن طرف از این نوکیسه‌هاس.»

خودش را که خشک می‌کند شال‌وکلاه می‌کنیم تا برای خرید برویم بیرون. از همین راه‌پله شروع می‌شود؛ وقتی شیرابه زباله را روی پله‌ها می‌بیند نُج نُج می‌کند. وقتی با برگ‌های خشک کف پارکینگ رو به‌رو می‌شود ای وای ای وای می‌گوید. اما وقت برگشتن تا چشمش به خرسی پایین درودیوار و کف پیاده‌رو می‌افتد خشکش می‌زند. شانه بالا می‌اندازم. من می‌دانم که جای شاش گربه است. چون خودم چندین بار دیده‌ام که یک گربه سیاه آنجا خودش را خلاص می‌کند.

شکوفه می‌گوید: «الان که می‌رفتم نبود!»

چیزی نمی‌گویم. در ساختمان را باز می‌کنم. مستی برگه تبلیغاتی از لای در پخش می‌شود روی زمین. کف پارکینگ کثیف و شلوغ است.

شکوفه می‌گوید: «این ساختمون رو هم گند گرفته.»

به شوخی می‌گویم: «وقتی این همه کم‌آبی کم‌آبی بکنی همین می‌شه.»

می‌گوید: «نخیر. تو هم خودت روزدی به بی‌خیالی.»

من خودم را به بی‌خیالی نزده‌ام. اما کارهای ساختمان با من نیست. حالا کس دیگری به کارها می‌رسد؛ همانی که با یادداشتی روی تابلوی عمومی ساختمان از همسایه‌ها خواسته هر چه سریع‌تر سهم خودشان را برای نصب آیفون تصویری و آنتن مرکزی پرداخت کنند. با این حال خیلی وقت‌ها همین برگه‌های تبلیغاتی را خود من از روی زمین جمع می‌کنم و گاهی هم برگ‌های خشک کف ساختمان را جارو می‌زنم.

شب نشسته‌ایم جلوی تلویزیون و داریم به اخبار شبکه یک نگاه می‌کنیم. یک گزارش اقتصادی نشان می‌دهد درباره رونق بازار پس از کاهش سود بانکی.

پشت‌بندش از کاهش نرخ تورم می‌گوید و اینکه به زودی یارانه خیلی‌ها قطع خواهد شد.

همان لحظه شکوفه می‌پرسد: «یارانه ما رو که قطع نکردن؟»

می‌گویم: «نه.»

تا خیالش راحت می‌شود، مجری اخبار می‌گوید: «ورود سگ به پارک ممنوع شد.»

شکوفه با صدای بلند می‌خندد و از جا بلند می‌شود تا به آشپزخانه برود.

یک گزارش پخش می‌شود؛ گزارشگری به میان شهر رفته تا از مردم درباره آوردن سگ به پارک بپرسد. وقتی گزارش تمام می‌شود شکوفه با سینی چای می‌آید. حالا مجری اخبار چند نفری را آورده پشت خط. اولی می‌گوید: «سگ نجس است.» دومی می‌گوید: «سگ کثیف است.» سومی هم می‌گوید: «سگ سبب ترس و وحشت در جامعه می‌شود.»

شکوفه می‌گوید: «خوبه که ما سگ نداریم.»

لیوان‌های چای را دست می‌گیریم و به ادامه خبر گوش می‌دهیم. وقت گزارش هوا می‌رسد. گزارشگر هواشناسی با ادا و اطوار همیشگی‌اش از آلودگی هوای تهران حرف می‌زند و می‌گوید که چون در نقشه‌های هوایی نشانه‌ای از باران نیست پس به این زودی‌ها هوای پاک و سالم نخواهیم داشت و از مردم می‌خواهد تا جایی که می‌توانند از خانه‌هایشان بیرون نیایند، چون هوای تهران بسیار ناسالم و نفس کشیدن در این هوا خطرناک است.

شکوفه می‌گوید: «خب، یک دفعه بگو مردم نفس نکشن.»

دست آخر گزارشگر یک هشدار هم درباره کم‌آبی می‌دهد و از مردم می‌خواهد در مصرف آب صرفه‌جویی کنند.

شکوفه می‌گوید: «بیخود می‌گه. امسال از هر سالی بیشتر بارون باریده.»

بلند می‌شود. لیوان‌های خالی را برمی‌دارد و به آشپزخانه می‌رود تا سروسامانی به آنجا بدهد. می‌گوید: «آدم دلش می‌گیره؛ بزن یه جای دیگه.»

شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کنم تا چیز به دردبخوری پیدا کنم که یک‌دفعه شکوفه با صدای بلند و لحن عصبی می‌گوید: «باه.»

بایستی فشار آب کم شده باشد. می‌گوید: «کار که بیفته دست دانشمندا همین طور می‌شه.» و ادامه می‌دهد: «انگار نه انگار توی این ساختمان آدم زندگی می‌کنه. هیچ‌وقت خدا این شیر آب نداره. گند و کثافت همه جا رو گرفته. کسی هم عین خیالش نیست. انگار ساختمان بی‌صاحبه.» ساکت می‌شود. از همان جایی که نشسته‌ام نگاهش می‌کنم تا وقتی که نگاهش به من می‌افتد. می‌گوید: «هر کس برای خودش هر کاری بخواد می‌کنه. بی‌حساب و کتاب شده.» باز خیره به من می‌ماند. من بدون حرفی شانه بالا می‌اندازم. آن وقت می‌گوید: «تو هم که هیچ.» کمی مکث می‌کند. «تو هم که خودت روزدی به اون راه. بی‌خیالِ بی‌خیال.»

راست می‌گویند که من خودم را زده‌ام به آن راه؛ اما چاره‌ای ندارم. خسته شده‌ام. گناه من چیست که آدم دست‌به‌آچاری هستم. چندسالی کارهای ساختمان افتاده بود به گردنم؛ از نظافت گرفته تا قبض‌ها و تعمیرات. من هم یک‌تنه کارها را سروسامان می‌دادم و بعد با چنگ و دندان می‌افتادم دنبال همسایه‌ها تا سهم‌شان را بگیرم. کسی کمک نمی‌کند. تا بتوانند جاخالی می‌دهند. من هم یک روز رها کردم و از آن به بعد نه به نظافتچی زنگ زدم نه به تعمیراتچی. قبض‌ها هم همین‌طور آمد و آمد، بدون

اینکه کسی پرداخت کند. بدهی روی بدهی جمع شد، تا اول اخطار قطع آمد و بعد سروکلۀ مأمور قطع پیدا شد؛ چه برای برق، چه برای آب و چه برای گاز. همسایه‌ها به دست‌وپا زدن افتادند و شروع کردند به جمع کردن پول. این طور که شد شکوفه گفت: «حالا خوب شد.» هر که پا پیش می گذاشت بقیه پشتش را خالی می کردند. من هم خودم را زدم به آن راه. نه جواب کسی را دادم و نه در را به روی کسی باز کردم. حالا شده هر که به هر که. من هم گاهی شاش گربه می شورم؛ گاهی برگ و برگه جمع می کنم و گاهی هم به صدای آب توالت این و آن گوش می دهم. شکوفه می گوید: «این طور که نمی شه.»

می گویم: «این ساختمون دیگه قدیمی شده.»

«برم با همسایه‌ها صحبت کنم.»

«که چی بشه؟»

«نمی تونی فکری به حال آب گرم کنی؟»

چیزی نمی گویم و همین طور خیره به تلویزیون می مانم.

می گوید: «دارم با تو حرف می زنم.»

اما من همان طور که برنامه‌ها را بالا پایین می کنم در این فکرم که چطور از لوله آب گرمی که برای منبع انبساط شوفاژ ساختمان کناری به پشت بام آمده یک لوله دیگر بکشم به واحد خودمان.

شکوفه داد می زند: «چرا چیزی نمی گی؟»

چیزی ندارم که بگویم. می خندم.

می گوید: «چرا می خندی؟»



باز چیزی نمی‌گوییم. فقط شانه بالا می‌اندازم. از این کارم حسابی شکار است.  
از این فشار کم آب هم شکار است. از دست این همسایه‌ها هم.  
خرداد نود و پنج



## سلام تهمینه خانم، منم، شیرین

عصر همان پنجشنبه، وقتی پرده آشپزخانه را کنار زد و به بیرون نگاه انداخت، چشمش به حیاط خانه همسایه دیوار به دیوارشان؛ آقای یعقوب شمس افتاد و همین‌که دید تهمینه خانم شلنگ به دست روی ایوان آب می‌پاشد، لبخند تلخی زد و عصرهایی را به خاطر آورد که پدرش با زیرپیراهن سفید و پیژامه آبی‌رنگ، روی دار و درخت‌های حیاط آب می‌پاشید و زیراندازی در سایه‌سار حیاط خانه می‌انداخت. مادر سفره‌ای پهن می‌کرد و عصرانه‌ای می‌چید. پدر از حوض آبی‌رنگ حیاط که همیشه زیر سایه درخت‌ها، آبی سرد و خنک داشت هندوانه‌ای درمی‌آورد و قاچ می‌زد. دلخوشی روزهای تابستانی از همین‌جا شروع می‌شد. پدر چند لقمه نان و پنیر و چند قاچ هندوانه را که تمام می‌کرد بلند می‌شد و از سر عادت دستی به شاخ و برگ درخت‌ها می‌کشید. وقتی در کوچه را باز می‌کرد تا شاخه‌های شکسته را بیرون ببرد چشمش می‌افتاد به همین همسایه دیواربه‌دیوار قدیمی، آقای یعقوب شمس، که چند چهارپایه پارچه‌ای تاشو جلو در خانه‌شان ردیف کرده و خود روی یکی از آنها نشسته و به میدانگاه کوچک و چمن‌کاری شده که مایه دلخوشی همسایه‌های تهِ این کوچه بن‌بست است، چشم دوخته بود. از همجواری این دو خانه کنجی ساخته می‌شود که از دم غروب تا کله سحر، نور چراغ تیر برق کوچه آنجا را روشن نگه می‌دارد. به یاد می‌آورد که آن روزها وقتی عصر خنک از آن کنج دنج شروع می‌شد، دلخوشی عصرهای تابستانی با چند استکان چای تازه دم عقاب ادامه پیدا می‌کرد تا

زمانی که شب سر می‌رسید و جماعت از آن کُنج به ایوان خانه‌ای جابه‌جا می‌شدند. فرقی نداشت چه ایوان خانه آنها، چه ایوان خانه آقای شمس که حالا ته‌مینه خانم داشت روی آن آب می‌پاشید. اما دیگر پدر و مادرش نبودند و ته‌مینه خانم و آقای شمس پیر و شکسته شده بودند.

ظهر که به خانه برمی‌گشت، وقتی از خیابان ایرانشهر گذشت، پا تند کرد و باز همین که داخل کوچه پیچید تا میدانگاه را تندتر آمد. این عادت همیشگی‌اش بود. به درِ خانه که رسید انگشت روی زنگ گذاشت و همان‌طور که دستش در کیف‌دوشی دنبال دسته‌کلید می‌گشت، به خانه‌های دور میدانگاه نگاهی انداخت. دست‌آخر، نگاهش به نمای تیره سیمانی خانه دوطبقه خودشان افتاد. صدایی گفت: «کیه؟»

گفت: «سلام ته‌مینه خانم، منم، شیرین.»

فقل در که باز شد، لنگه آن را با دست هُل داد و وارد حیاط شد. وقتی پایش را روی اولین پله گذاشت، درِ شیشه‌خور ساختمان باز شد و پسر بچه‌ای بیرون آمد. نگاهش که به نگاه پسر افتاد لبخند زد. بعد پیرزنی بیرون آمد که کمی می‌لنگید و دسته‌ای از موهای سفیدش از زیر روسری پیدا بود. رو به او گفت: «سلام ته‌مینه خانم.»

ته‌مینه خانم گفت: «سلام مادر. دیر نکردی؟»

«نه ته‌مینه خانم. عمو یعقوب چطوره؟»

«بد نیست مادر. آقا مجید رفت؟»

«دیشب آخر وقت پرواز داشت. نصفه شبی خبر داد که رسیده.»

«به سلامتی مادر. یه وقتی تنها نمونی. اینجا خونه خودته.»

شیرین گفت: «خسرو که همیشه مزاحم شماست.» و دستی به سر پسرش کشید.  
انگار ته‌مینه خانم نشنیده باشد.

شیرین گفت: «شما کاری ندارید؟»

«نه مادر. برو به سلامت.»

دست خسرو را گرفت. خداحافظی کرد و بیرون آمد. یکی دو قدم آن طرف‌تر در  
خانه خودشان را باز کرد و وارد شد.

همان روز وقتی هوا تاریک شد، چادری سر انداخت و تا جلو درِ خانه آقای  
شمس رفت. آسمان ابری بود و سر باریدن داشت. انگشت روی زنگ گذاشت و  
چشم‌گرداند تا خانه‌های دور میدانگاه را نگاه کند. آن صدای همیشگی گفت:  
«کیه؟»

«منم ته‌مینه خانم، شیرین. در کوچه رو قفل کنم؟»

«قفل کن مادر. این وقت شب که کسی درِ خونه ما رو نمی‌زنه.»

شیرین با ته‌مینه خانم خداحافظی کرد. درِ خانه آنها را قفل کرد و برگشت بالا.  
آخر شب زنگی به مجید زد. وقتی حرفشان تمام شد به آشپزخانه رفت و ظرف‌ها  
را شست. بعد جلو تقویم دیواری ایستاد. روز دوشنبه هشتم اردیبهشت، اولین روز  
کاری مجید می‌شد. می‌بایست بیست و یک روز دیگر هم می‌گذشت تا به خانه  
باز می‌گشت. خود مجید دور روزی را که می‌بایست به خانه باز می‌گشت، با خودکار  
قرمز دایره کشیده و گفته بود: «ساعت دوازده شب دوشنبه بیست و نهم اردیبهشت  
در رو باز می‌کنم و می‌یام تو» و خندیده بود. شیرین گفته بود: «اگه یک دقیقه دیرتر  
بیایی یک روز دیرتر می‌شه». شیرین روی روزی را که تمام شده بود، خط زد. از  
تقویم رو برگرداند و رفت پشت پنجره آشپزخانه. پرده را کنار زد و به بیرون نگاه

انداخت. همیشه اولین جایی که به چشمش می‌افتاد خانه آقای یعقوب شمس بود. بعد به خانه‌های دیگر نگاه می‌انداخت که همه نوساز بودند و بیشتر همسایه‌ها تازه آمده بودند. فقط خانه آنها و خانه آقای شمس از قدیم مانده بود. نگاهش به حیاط خانه خودشان افتاد. نور چراغ تیر برق کوچه، حیاط را روشن کرده بود. حیاط خانه آقای شمس هم با همان نور روشن می‌شد. دیگر شب‌ها چراغی روشن نمی‌گذاشتند. مگر کاری پیش می‌آمد. آن وقت چراغ دیواری ایوان را که نوری قرمز داشت، روشن می‌کردند تا به شیرین خبر بدهند، با او کار دارند.

صبح وقتی شیرین خسرو را راهی مدرسه کرد به ته کوچه برگشت. زنگ خانه آقای شمس را زد.

یکی گفت: «کیه؟»

«سلام ته‌مینه خانم، منم، شیرین.»

«سلام مادر.»

«دارم می‌رم مدرسه. قفل در رو باز کنم؟»

«باز کن مادر.»

کلید انداخت و قفل در را باز کرد.

نگاهی داخل حیاط انداخت. کیسه زباله را سر پله گذاشته بودند. آن را برداشت و بیرون آمد. در را بست و راه افتاد سمت خیابان تا ظهر که دوباره انگشت روی زنگ گذاشت و چشم گرداند سوی خانه‌های دور میدانگاه. صدایی گفت: «کیه؟»

گفت: «سلام ته‌مینه خانم، منم، شیرین.»

قفل در باز شد و او لنگه آن را هل داد. موزائیک‌های کف حیاط طبله کرده بودند و در به سختی باز می‌شد. تا به پله‌ها برسد، خسرو از درِ ساختمان بیرون آمده بود. پشت سرش تهمینه خانم بود.

تهمینه خانم دست‌هایش را روی هم گذاشته بود. گفت: «دیر نکردی مادر؟»  
شیرین لبخند زد. گفت: «نه.»

دستی به سر خسرو کشید و گفت: «ببخشید که زحمت خسرو همیشه با شماست.»

«این چه حرفیه مادر؟ یادت نیست خودت هر روز اینجا بودی؟»  
شیرین یادش بود.

تهمینه خانم گفت: «اگه جنگ نمی‌شد الان این بچه، نوه خودم بود.»  
شیرین لبخند زد و نگاهی به خسرو انداخت.

تهمینه خانم گفت: «خدا برات نگهش داره مادر. ما که کور شدیم از بس چشم دوختیم به این در.»

شیرین به در خانه خیره شد و بعد سر پایین انداخت.

تهمینه خانم گفت: «آقا یعقوب که جلو چشمش رو هم نمی‌بینه.»  
شیرین گفت: «خدا رو چه دیدید. شاید یک دفعه بیژن آمد.»

«چی بگم مادر. یه روزی بیا با هم بریم بنیاد ببینیم خبری چیزی هست یا نه.»  
«مرخصی می‌گیرم با هم می‌ریم.»

«آقا یعقوب خیلی بی‌تابی می‌کنه.»

«همین روزها می‌یام سری هم به عمو یعقوب می‌زنم.»

«راستی از آقا معجید چه خبر؟»

«بد نیست. شب بهش زنگ می‌زنم.»

«بگو بیاد همین جا یه کاری برای خودش پیدا کنه. این طور سخته.»

شیرین خندید. گفت: «می‌خواد همین کار رو بکنه.»

تهمینه خانم گفت: «به سلامت.»

شیرین خداحافظی کرد و رفت تا شب که تنهایی آمد جلو در. باران به آرامی می‌بارید و کف کوچه خیس شده بود. همه جای کوچه بن‌بست، در تاریکی شب، زیر نور چراغ تیرک برق می‌درخشید. انگشت بر زنگ گذاشت.

صدایی گفت: «کیه؟»

«منم تهمینه خانم، شیرین. در رو قفل کنم؟»

«قفل کن مادر. این وقت شب کسی درِ خونه ما رو نمی‌زنه.»

شیرین خداحافظی کرد و به خانه خودشان برگشت. باران همچنان می‌بارید. برگ درخت‌های حیاط خیس شده بود و برق می‌زد. شیرین به آن فکر کرد که به زودی باید دستی به سر و گوش حیاط بکشد و گلدان‌ها را از راه‌پله بیاورد بیرون و توی حیاط بچیند.

شب که خسرو خوابید به مجید زنگ زد.

گفت: «چه خبر؟»

مجید گفت: «خبری نیست. فقط سر و صدا و گرد و خاک و سیمان و آهن.»

شیرین گفت: «تهمینه خانم می‌گه به آقا مجید بگو بیاد همین جا یه کاری پیدا

کنه.»

«بهش می‌گفتی که قراره بیاد و هر دو تا خونه رو بکو به.»

«وقتی می‌گی بکو به ته دلم خالی می‌شه. انگاری قراره جنگ بشه.»



مجید خندید. گفت: «می‌گوییم و می‌سازیم.»

شیرین چیزی نگفت. مجید دوباره گفت: «حرفش رو پیش بکش بین چی می‌گن.»

«باشه، حالا خسته‌ای بگیر بخواب.»

«خواب اینجا که خواب نیست.»

شیرین گفت که او هم چندان خوابی ندارد. گوشی را که گذاشت به آشپزخانه رفت و خیره شد به تقویم دیواری. روی دومین روز را هم ضربدر کشید. بیست روز دیگر مانده بود تا مجید بیاید. یک آن، یاد این افتاد که مجید می‌خواهد خانه را بکوبد و بسازد. دلتنگ شد. رفت پشت پنجره آشپزخانه و نگاهی به خانه آقای یعقوب شمس انداخت. چراغی روشن نبود. یادش آمد که هفته بعد، یک روز باید با تهمینه خانم برود بنیاد. پرده را انداخت.

روز جمعه با خسرو به حیاط آمدند. خسرو برای خودش سرگرم شد و شیرین گلدان‌ها را جابه‌جا کرد. آنها را از روی پله‌ها و پاگرد برداشت و روی ایوان گذاشت. تعدادی را هم دور حوض چید. از قدیم پدرش همین کار را می‌کرد. هوا که سرد می‌شد گلدان‌ها را توی راه‌پله و پاگردها می‌گذاشت و بهار که از راه می‌رسید آنها را می‌آورد توی حیاط. حالا کمی دیر بود که شیرین داشت این کار را می‌کرد. کارش که تمام شد روی پله‌های ایوان نشست و نگاهش را دوخت به حیاط. هوای صبح جمعه نیمه اول اردیبهشت ماه تهران، وقتی یک شب بارانی را گذرانده باشد، هوایی نیست که همیشه باشد. چند نفس عمیق کشید و سرش را تکیه داد به دیوار. دور تا دور حیاط، در دل دیوار نما سیمانی رنگارنگ، قاب‌های لوزی شکل شیشه‌ای کار شده بود. کف موزائیک فرش شده حیاط همیشه سایه بود. آب حوض لوزی شکل

کوچک حیاط سرد بود. شیرین می‌دانست که این حیاط با درخت‌ها و سایه‌سارش دلخوشی پدر و مادرش بود.

آن روز، پیش از اینکه خسرو به خانه برسد، شیرین و تهمینه خانم از بُنیاد برگشتند.

تهمینه خانم گفت: «جواب درست و حسابی به آدم نمی‌دن.»

«همین که اسمش نبود خوبه.»

«این‌ها که همچین نام و نشونی نداشتن مادر.»

شیرین در را باز کرد و لبخند به لب کناری ایستاد تا تهمینه خانم وارد حیاط بشود.

«بیا تو مادریه آب خنکی چیزی بخور.»

شیرین گفت: «برم تا خسرو نیومده یه چیزی درست کنم.»

«برو مادر. امروز مزاحمت شدم حسابی. برو به سلامت.»

«پس شما با عمو یعقوب صحبت کنید.»

«باشه مادر. برای ما هم بهتر می‌شه. اما خودت هم باید بیایی حالی اش کنی.»

شیرین گفت: «من همین پنجشنبه می‌يام سری بهشون می‌زنم. معجید هم که بیاد خودش همه چیز رو به عمو یعقوب می‌گه.»

شیرین ایستاد تا تهمینه خانم پله‌ها را بالا برود. بعد برگشت و بیرون آمد.

آن شب به معجید گفت: «تهمینه خانم می‌گه آقا یعقوب هوش و حواس درست و

حسابی نداره تا آدم بتونه باهاش حرف بزنه.»

معجید گفت: «برا همین گفتم تو حرفش رو پیش بکشی.»

شیرین گفت: «تهمینه خانم راضیه. می‌گه خونه کهنه رسیدگیش سخته. یه واحد رو هم می‌شه اجاره داد.»

مجید گفت: «همین طوره.»

شیرین گفت: «تهمینه خانم گفت که یه نیمچه قراری هم گذاشتن که اگه خبری از بیژن نشه خونه رو بدن به خیریه.»

مجید گفت: «باید ببینیم آخر سر راضی می‌شن یا نه.»

حرفشان که تمام شد، شیرین رفت سراغ تقویم دیواری و روی آن روزی را که رو به پایان بود ضربدر کشید. بعد، هم ضربدرها را شمرد و هم روزهایی را که هنوز مانده بود. نیمی رفته و نیمی مانده بودند. رفت پشت پنجره و به بیرون نگاه کرد. خبری نبود. چراغ خانه آقای یعقوب شمس خاموش بود و حیاط کوچکشان از همان چراغ تیر برق نور می‌گرفت. نگاهی به دیگر خانه‌های محل انداخت. چراغ بیشتر خانه‌ها روشن بود و از سایه‌های لرزان پشت پرده‌ها پیدا بود هنوز بیدارند و در جنب و جوش. پرده را انداخت و از پنجره رو برگرداند.

عصر همان پنجشنبه‌ای که قرار بود به خانه‌شان برود، وقتی پرده آشپزخانه را کنار زد و به بیرون نگاه انداخت، چشمش به حیاط خانه آقای یعقوب شمس افتاد؛ تهمینه خانم شلنگ به دست روی ایوان آب می‌پاشد. همیشه وقتی به حیاط خانه آنها نگاه می‌کرد چشمش به خرت و پرت‌هایی که روی سقف دستشویی حیاط بود، می‌افتاد. یک دوچرخه، یک جعبه نوشابه و چند آجر سفالی سال‌های سال بود که زیر برف و باران روی آن سقف کوچک مانده بود. تهمینه خانم شلنگ را پای درخت‌های کنار دیوار انداخت و رفت توی خانه. کمی بعد با یک صندلی بیرون آمد. صندلی را گذاشت گوشه ایوان. دوباره رفت توی خانه و این بار دست در دست آقای شمس

بیرون آمد. کمک کرد تا پیرمرد روی صندلی بنشیند. وقتی نشست انگار خیالش راحت شد. رفت و دوباره شلنگ را به دست گرفت و کمی روی دار و درخت‌های دور حیاط آب پاشید. همان وقت شیرین یاد پدر و مادرش افتاد. همین روزها باید سر خاکشان می‌رفت. از آنها خاطراتی شیرین در گوشه‌به‌گوشه خانه مانده بود با عکس‌هایی سیاه و سفید و همچنین خانه‌ای سفیدپوش با حیاط و گلدان‌هایی سرسبز. پرده را انداخت. باید لباس می‌پوشید و با خسرو به خانه آقای شمس می‌رفت. خانه همسایه دیوار به دیوارشان. از خیلی وقت‌ها پیش؛ از زمانی که دختر بچه‌ای کوچک بود به آنجا می‌رفت. روزهایی را به یاد آورد که با مادرش به آنجا می‌رفت. بعد برای بازی با پسری می‌رفت که چند سالی از خودش بزرگ‌تر بود. بعدها که بزرگ‌تر شد می‌رفت تا با همان پسر درس بخواند. بعد از آن می‌رفت تا با همان پسر حرف بزند. بزرگ‌تر که شد چیزی به آنجا می‌کشاندنش که نمی‌دانست چیست. بعدها که فهمید، نمی‌توانست به زبان بیاوردش. اما باز رفت و رفت و رفت چون دوست داشت برود تا روزی که فهمید، رفتن یا نرفتنش فرقی ندارد. اما از آن روز به بعد باز هم رفت. چون دیگر نمی‌توانست که نرود. دست خسرو را گرفت و پله‌ها را پایین رفت. وقتی زنگ خانه آقای شمس را زد، صدای تهمینه خانم را از حیاط شنید که گفت: «کیه؟»

او گفت: «منم تهمینه خانم، شیرین.»

شب به مجید گفت: «عمو یعقوب هوش و حواس درست و حسابی نداره. فقط چشم به راهه بیژنه. برا همین اول هر چی تهمینه خانم درباره ساخت و ساز و نوسازی خونه گفت عمو یعقوب هیچ آره یا نه‌ای نگفت. اما وقتی تهمینه خانم گفت که اگه خونه رو نوساز کنن یه واحد رو هم می‌دن به بیژن تا زندگیش رو شروع کنه یه

لبخندی روی لب عمو یعقوب نشست. بعد خود تهمینه خانم حرف بیژن رو پیش کشید و از زبون عمو یعقوب گفت که دلش گواهی می‌ده بیژن زنده‌اس و یه روزی برمی‌گرده و ادامه داد که باید زود دست‌به‌کار بشیم و کار ساخت و ساز رو شروع کنیم تا بیژن اومد نگران سقف بالای سرش نباشه. برا همین خواست به تو بگم هر وقت اومدی خودت بیای پیش آقا شمس و درست و حسابی بهش بگی که برنامه چیه و باید چکار کرد.»

مجید گفت: «تو چی گفتی؟»

«گفتم که مجید چند وقتی هست که داره بهش فکر می‌کنه. برا همین، حساب همه چیز رو کرده. یه کم پول بیاد تو دستش می‌تونه شروع کنه. وام هم می‌شه گرفت. پیش فروش هم می‌شه کرد. برا همین شما نمی‌خواد نگران باشید. اما نمی‌شد فهمید عمو یعقوب چیزی متوجه می‌شه یا نه. ولی تهمینه خانم هی سر تکون می‌داد و خوشحال بود. حالا تو که بیایی خودت براشون تعریف می‌کنی و می‌گی جریان از چه قراره.»

مجید گفت: «خوبه.»

شیرین گفت: «تو کی می‌یای؟»

مجید با خنده گفت: «بهتره به جای اینکه از من بپرسی، بری تقویم رو نگاه کنی

تا من هم کمتر هوایی بشم.»

«گفتم شاید بخوای زودتر بیای.»

«می‌خوام، اما نمی‌شه.»

«دلم برات تنگ شده»

«من هم.»

شیرین خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. به آشپزخانه رفت و از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد. چراغ خانه آقای شمس خاموش بود. رو برگرداند و به تقویم دیواری نگاه کرد. تعداد روزهایی که خط خورده بود بیشتر از روزهایی بود که هنوز بی خط مانده بود. با این حال روزهای مانده را نشمرد. فقط روی روزی را که داشت به پایان می‌رسید ضربدر زد. از تقویم رو برگرداند. کتری را از آب پر کرد و گذاشت روی گاز. برای خسرو کمی میوه جدا کرد و گذاشت توی کیسه. چراغ را خاموش کرد و رفت تا بخوابد.

چند روز بعد وقتی شیرین به نمای سیمانی خانه خودشان خیره شده بود انگشت روی زنگ گذاشت و برای لحظه‌ای نمای خانه نوساز از خیالش گذشت که همان صدای آشنا با بی‌تابی گفت: «شیرین جان تویی مادر؟»  
وقتی شیرین گفت: «چیزی شده؟» در باز شد.

لنگه در را هل داد. تندى دوید و یک پله دو سه پله بالا رفت. در شیشه‌ای ساختمان را باز کرد و سلام داده نداده رفت توی خانه. کفش‌کن را که رد کرد چشمش به خسرو افتاد که گوشه‌ای نشسته بود. انگار آبی بر آتش ریخته باشند. یک آن، خیالش راحت شد. کنار پسرش زانو زد و در آغوش کشیدش. تهمینه خانم از آن یکی اتاق بیرون آمد. دو دستش را برده بود بالا و تندتند تکان می‌داد و می‌گفت: «دیدى چى شد؟ دیدى چى شد؟» و خودش باز می‌گفت: «خاک به سرم شد.»  
شیرین گفت: «چی شده تهمینه خانم؟»

تهمینه خانم گفت: «خاک به سرم شده» و برگشت و از شیرین خواست پشت سرش به اتاق بیاید. شیرین دست خسرو را گرفت و در آستانه در اتاقی ایستاد که آقای شمس آنجا خوابیده بود. پیرمرد روی تشک دراز کشیده بود.

شیرین پرسید: «چی شده تهمینه خانم؟ شما که یه چیز دیگه می گفتید؟»  
 از همان عصر پنجشنبه تا به همین دیروز، هر روز که شیرین حال آقای شمس را  
 می پرسید تهمینه خانم با ذوق و شوق می گفت: «از این رو به اون رو شده.»  
 شیرین خوشحال می شد.

تهمینه خانم می گفت: «خدا آقا مجید رو برات نگه داره مادر. از وقتی آقا شمس  
 جریان خونه رو شنیده منتظره تا آقا مجید بیاد و کار رو شروع کنه.»  
 شیرین خوشحال می شد و شب به شب به مجید می گفت. اما انگار یک روزه  
 حال آقای شمس بدتر از بد شده بود. تهمینه خانم از اتاق بیرون آمد و در را بست.  
 شیرین گفت: «چی شده تهمینه خانم؟»

بغض آمد پشت چشم‌های پیرزن. گفت: «امروز که از خواب بیدار شد، شروع  
 کرد از این اتاق به اون اتاق سرک کشیدن و دستور دادن که "این‌ها رو ببر اون‌جا و  
 اون‌ها را بیار اینجا". یه سری خرت و پرت رو هم خودش جابه‌جا کرد. پاش رو کرد  
 تو یه کفش که باید این آت و آشغال‌ها رو بریزیم دور تا وقتی آقا مجید اومد، جلو  
 دست و پاش رو نگیره. آخرسر هم رفت زیر زمین که این طور شد.»  
 شیرین چیزی نگفت.

تهمینه خانم گفت: «بهش گفتم: "خسته شدی نرو زیرزمین." گفت: "برم یه فکری  
 برای خرت و پرت‌های بیژن بکنم که یه وقتی زیر آوار نمونن" می‌دونی که مادر خرت  
 و پرت‌های بیژن همه توی زیرزمینه. راه که افتاد، من دیگه محلش نداشتم. خودش با  
 پای خودش رفت و این بلا رو، سر خودش آورد. نمی‌دونم یه دفعه صدا شنیدم یا به  
 دلم بد افتاد. بلند شدم و رفتم حیاط. صدایی ازش نبود. چشمت روز بد نبینه مادر؛  
 پله‌های زیرزمین رو که رفتم پایین دیدم وسط زیرزمین ولو شده و همین طور زارزار

گریه می‌کنه. یک عالمه کارتن هم دور و برش ریخته روی زمین. نه به اینکه بیست سال دست رو دست گذاشت و فقط چشم دوخت به این در و هر چی ما گفتیم نشنیده گرفت، نه به این که همین یه روزه می‌خواد کار رو به سرانجام برسونه.»

شیرین لب چروک‌کند.

تهمینه خانم گفت: «بمیرم مادر از راه نرسیده به جای این که آبی شربتی چیزی بدم دستت، ناراحتت کردم. بچته هم گرسنه‌س مادر. شانس آوردیم این بچه هنوز نیومده بود. پاشو مادر تو یخچال یه چیزهایی هست. گرم کن یه کم بده به بچته. خودت هم بخور. سر گاز هم یه چیزی گذاشتم برای آقا شمس. جون درست و حسابی داشتیم، بین این مرد چه کاری برامون درست کرد.»

شیرین چیزی نگفت.

تهمینه خانم گفت: «تو هم اسیر ما شدی مادر.»

شیرین لبخند زد.

تهمینه خانم گفت: «زنگ زدم به آمبولانس، در حیاط رو باز گذاشتم و رفتم بالای سرش. وقتی آمبولانس اومد یک راست رفتن زیرزمین. یه کارهایی کردن. گفتن حالش بد نیست. آوردنش بالا و خوابوندنش همین جا. یکی دو تا قرص هم به خوردش دادن و یه آمپول هم بهش زدن. شکر خدا جاییش نشکسته مادر؛ فقط چندتا کبودیه.»

شیرین گفت: «نگران نباشید تهمینه خانم. چند روز دیگه خوب می‌شه»

تهمینه خانم دست‌هایش را رو به آسمان گرفت.

شیرین گفت: «کاری داشتید به من بگید.»

تهمینه خانم گفت: «تو هم اسیر ما شدی مادر.»



شیرین گفت: «این چه حرفیه.»

خداحافظی کرد. به حیاط که آمد از خسرو خواست همان‌جا بماند. خودش به زیرزمین رفت. شلوغ بود و درهم و برهم. چندتا کارتن افتاده بود آن وسط. نگاهی به آنها انداخت. روی کارتنی نوشته شده بود: دست نزنید، شکستی است. می دانست این خط، خط بیژن است. خم شد و درش را باز کرد. داخل کارتن یک کیسه بود. گره کیسه را که باز کرد بوی تند نفتالین به دماغش خورد. سرفه کرد. لبه آن را تا زد و نگاهی به داخلش انداخت؛ یک پیراهن زنانه بود به رنگ قرمز. گرمایی به جانش افتاد و لرزی سر تا پایش را فراگرفت. کیسه را گره زد و در کارتن را بست. گذاشتش کناری. از زیرزمین که بیرون آمد، چشمش به خسرو افتاد. خسرو لبخند زد. او هم دست پسرش را گرفت و از خانه آقای یعقوب شمس بیرون آمدند.

آن شب سبک خوابید. به کارتن و پیراهنی که داخلش بود فکر کرد. از خودش می پرسید: «آن پیراهن برای کیست؟»

فردا شب از خسرو خواست مواظب خودش باشد تا او در خانه آقای شمس را قفل کند و زود برگردد. وقتی زنگ خانه آنها را زد ته‌مینه خانم گفت: «کیه؟»

گفت: «منم ته‌مینه خانم، شیرین. درِ کوچه رو قفل کنم؟»

«قفل کن مادر. این وقت شب که کسی در خونه ما رو نمی‌زنه.»

شیرین با ته‌مینه خانم خداحافظی کرد. اما کلید انداخت و قفل در را باز کرد. آن را به جلو هل داد. از لای در نگاهی به داخل انداخت. کیسه زباله را سر پله گذاشته بودند. تا آنجا رفت و کیسه را برداشت. گذاشت پشت در تا فردا صبح با خود ببرد سر کوچه. حیاط خانه مثل همیشه تاریک بود. به در شیشه‌خور ساختمان و پنجره اتاق خیره شد. نیمه تاریک بود و پشت آنها سایه‌ای به چشم نمی‌خورد. از کنار دیوار

به سمت زیرزمین رفت. در تاریکی، پله‌ها را پایین رفت. چراغ زیرزمین را روشن کرد. یک راست رفت سر کارتن. در کارتن را باز کرد و کیسه را برداشت. کارتن را بست و گوشه‌ای دور از چشم گذاشت. چراغ زیرزمین را خاموش کرد و در تاریکی پله‌ها را بالا آمد. از کنار دیوار به سمت درِ کوچه رفت. از خانه بیرون آمد و در را قفل کرد. یکی دو قدم آن طرف‌تر درِ خانه خودشان را باز کرد. کیسه را در زیرپله همکف گذاشت و بالا آمد. شب هم خسرو را زودتر خواباند و هم زودتر از همیشه به مجید زنگ زد. بعد به آشپزخانه رفت و از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد. مثل همیشه خبری نبود. چراغ آشپزخانه را خاموش کرد. سیم تلفن را کشید و به طبقه همکف رفت. جایی که از چند ماه پس از مرگ پدر و مادرش تا کنون دست‌نخورده مانده بود. درِ خانه را باز کرد و کلید برق را زد. چراغ که روشن شد، نگاهی به داخل خانه گرداند. همه جا سفیدپوش بود. روی همه وسایل را ملافه سفید رنگ کشیده بود. روی همه فرش‌ها را هم با ملافه پوشانده بود. همچنین روی همه تابلوهایی که به دیوار آویخته بود. بی‌آنکه ملافه‌ها را کنار بزند می‌دانست زیر هر ملافه‌ای چه چیزی هست. بجز خودش کس دیگری به آنجا نمی‌آمد. گاهی که دل‌تنگ می‌شد سری به طبقه همکف می‌زد و نگاهی به آلبوم عکس خانوادگی‌شان می‌انداخت. فقط ساعت شماده‌دار خانه بود که در سینه دیوار پذیرایی پیدا بود. ساعت تا همین چند سال پیش کار می‌کرد و هر یک ساعت به یک ساعت صدایش در خانه طنین می‌انداخت. چه شب و چه روز وقتی ساعت به ساعت به صدا درمی‌آمد غم شیرینی گریبان‌ش را می‌گرفت. دست آخر باطری‌اش تمام شد و خوابید. شیرین هم گذاشت تا بخوابد. می‌ترسید شب‌ها صدایش خواب خسرو را آشفته کند. اما روی آن را نپوشاند. روی بقیه چیزها پوشیده بود. فقط سالی یک بار ملافه‌ها را برای شستن

جمع و دوباره پهن می‌کرد. نفس عمیقی کشید. بوی نا، بوی کهنگی و بوی پدر و مادرش را احساس کرد. رفت و از زیرپله کیسه را آورد. زانوزد و آن را روی ملافه‌ای که فرشی را پوشانده بود برگرداند. یک پیراهن، یک کفش و یک کیف زنانه. هر سه به رنگ قرمز. دوباره بوی نفتالین دماغش را پر کرد. کیسه را تا کرد و کناری گذاشت. پیراهن را در دست، بالا گرفت و این رو و آن رویش را نگاه کرد. یک پیراهن تافتۀ قرمزرنگ با آستین‌های کوتاه توری دوزشده. پیراهن را کنار گذاشت و کیف و کفش را یکی یکی نگاه کرد. توی کیف چیزی بود. درش را باز کرد. یک گیره سر قرمز رنگ. گیره را دوباره گذاشت توی کیف. کمی به آنها خیره ماند. نه خوشحال شد نه غمگین. بلند شد. عقب عقب آمد تا به در رسید. چراغ را خاموش کرد و رفت بالا. فردا، آخر شب دوباره به طبقه همکف آمد. ملافه‌ای را که روی دیوار اتاق نشیمن آویزان بود، برداشت. پشتش یک آینه قدی بود. روی آینه نرمه گرد و خاکی نشسته بود. نرمه خاک روی آینه را پاک کرد و رو به آن ایستاد. لباس‌هایش را از تن درآورد. خودش را در آینه برانداز کرد. دلش هوای مجید را کرده بود. پیراهن قرمز رنگ را از روی مبل برداشت و دامن آن را کمی جمع کرد تا از سر، تن کند. پیراهن به تنش نرفت. اما سرمایی به جانش انداخت. آن را بیرون کشید و رو به آینه روی تن نگاه داشت. هم برایش تنگ بود و هم کوتاه. یکی دو بار آن را روی تن اندازه کرد. بعد آن را زیر و رو کرد و دوختش را نگاهی انداخت. دست آخر انداختش روی مبل. لباس تن کرد و برگشت بالا.

فردا صبح وقتی خسرو را راهی مدرسه می‌کرد به او گفت: «کمی دیرتر می‌یام. تو بمون خونه ته‌مینه خانم تا من پیام دنبالت.»

خسرو سرش را تکان داد. وقتی ماشین راه افتاد، برگشت ته کوچه و انگشت روی زنگ خانه آقای شمس گذاشت.

یکی گفت: «کیه؟»

«منم ته‌مینه خانم، شیرین. قفل در کوچه رو باز کنم؟»

«باز کن مادر. دستت درد نکنه.»

«امروز کمی دیر می‌یام خونه. زحمت خسرو با شما.»

«باشه مادر. خیالت راحت باشه.»

خداحافظی که کرد به سر کوچه خیره شد. لب گزید. برگشت به خانه خودشان. اول پله‌ها را بالا رفت. به مدرسه زنگ زد و گفت که کاری برایش پیش آمده و امروز نمی‌تواند بیاید. خیالش که راحت شد از خانه زد بیرون. این بار پیچید سمت چپ و تا پارچه‌فروشی دروازه شمیران رفت و برگشت. سر کوچه که رسید باز پا تند کرد. به خانه که رسید سریع لباس سبک کرد و بساط خیاطی‌اش را پهن کرد. پیراهن را آورد بالا. چند سر شکاف، چند سر بُرش و کمی دوخت و دوز. پرده‌ها را کنار زد و چراغ را خاموش کرد. خانه سایه روشن که شد لباس‌هایش را درآورد و پیراهن را تن کرد. باز هم کار داشت. چراغ را روشن کرد و دوباره سرگرم شد. این بار پیراهن به راحتی به تنش رفت. روبه‌روی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد. پیراهن به تنش نشسته بود، اما پیدا بود که پیراهنی است مانده از روزگاری دور. به بغل چرخید و روی پنجه پا ایستاد. دوباره خودش را از روبه‌رو نگاه کرد. برایش کوتاه بود. باید برای کوتاهی آن هم چاره‌ای می‌یافت. ساعت سه بعدازظهر بود و او چیزی نخورده بود. خرت و پرت‌ها را جمع کرد. لباس‌های مدرسه‌اش را تن کرد. پیراهن را گذاشت طبقه همکف و از خانه زد بیرون. در را بست و قفل کرد. یک قدم آن طرف‌تر زنگ خانه

آقای یعقوب شمس را زد و لبخند به لب سرگرداند تا نگاهی به خانه‌های نوساز دور میدانگاه بیندازد که یکی گفت: «کیه؟»

گفت: «سلام ته‌مینه خانم. منم، شیرین.»

در باز شد و شیرین رفت تو. مثل همیشه اول خسرو از ساختمان بیرون آمد و پشت سرش ته‌مینه خانم.

ته‌مینه خانم گفت: «داشتم نگران می‌شدم مادر. خیلی دیر کردی؟»

شیرین گفت: «خیابون‌ها شلوغ بود.» لبخند زد و از حال آقای شمس پرسید.

ته‌مینه خانم گفت: «انگار نه انگار همین آدمیه که دیروز پریروز زبون باز کرده بود. لام تا کام حرف نمی‌زنه. همین‌طور چشم دوخته به سقف. نمی‌دونم مادر این دیگه چه برزخی بود که ما گرفتارش شدیم.»

شیرین گفت: «نگران نباشید.»

ته‌مینه خانم گفت: «همین‌طور زل زده به سقف. نمی‌دونم چی تو کله‌اشه.»

شیرین چیزی نگفت.

ته‌مینه خانم دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و چیزی زیر لب گفت.

شیرین گفت: «کاری ندارین؟»

ته‌مینه خانم گفت: «نه مادر. برو به سلامت.»

شیرین خداحافظی کرد. دست خسرو را گرفت و بیرون آمد. یکی دو قدم آن‌طرف‌تر در خانه خودشان را باز کرد و پا به خانه گذاشت.

شب زودتر به مجید زنگ زد. وقتی خسرو خوابید تلفن را کشید و پله‌ها را پایین رفت. چراغ خانه را روشن کرد. نور کم‌جانی خانه سفیدپوش را روشن کرد. پیراهن را از زمین برداشت و به دست گرفت. بوی نفتالین کمتر شده بود. جلو آینه ایستاد و

پیراهن را روی تنش نگه داشت. پایین آن کوتاه بود. لباس هایش را در آورد و پیراهن را یک بار دیگر تن کرد. بله. کوتاه بود. برگشت و خودش را از کنار، در آینه دید. یک آن چشمش به پنجره اتاق خواب افتاد. پرده‌ها کنار بود و حیاط تاریک. تا کنار پنجره اتاق رفت. بیرون را نگاه کرد. یک شب مهتابی بی فروغ. سرش را به شیشه نزدیک کرد و دور تا دور حیاط چشم گرداند. نور چراغ کوچه از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها سایه روشنی ساخته بود. پرده را کشید و برگشت. به میان خانه که رسید پایش را داخل کفش‌ها کرد. سفت و سخت بودند. باید کمی نرمشان می‌کرد. کیف هم همین‌طور. پیراهن را در آورد و لباس خود را پوشید. از خرت و پرت‌های پدرش که زیر پله مانده بود، قالب‌های کفش را پیدا کرد و جفت کفش‌ها را قالب گذاشت. چراغ را خاموش کرد و برگشت بالا. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز خیلی دیر وقت نبود. رفت پشت پنجره آشپزخانه. نگاهی به بیرون انداخت. خانه آقای شمس تاریک بود. اما چراغ خانه دیگر همسایه‌ها روشن بود. برگشت کیسه‌ای میوه برای خسرو جدا کرد. ظرف‌های شام را شست. رفت جلو تلویزیون نشست تا کم‌کم خواب گریانش را گرفت.

صبح که قفل در خانه آقای شمس را باز می‌کرد از ته‌مینه خانم پرسید: «چیزی نمی‌خواید؟»

ته‌مینه خانم گفت: «این قطره چشم آقا یعقوب داره تموم می‌شه.»  
شیرین گفت که برگشتی از داروخانه دکتر رامین برایشان خواهد گرفت و خداحافظی کرد تا ظهر که بر می‌گشت، یک سر تا آن سوی میدان فردوسی رفت و از داروخانه قطره چشم را گرفت. زنگ خانه را که زد یکی گفت: «کیه؟»

گفت: «منم ته‌مینه خانم، شیرین.»

در باز شد و شیرین لنگه آن را با دست هل داد. پله‌ها را که بالا می‌رفت، خسرو بیرون آمد و پشت سرش ته‌مینه خانم. شیرین سلام داد و لبخند زد.

ته‌مینه خانم گفت: «چشمم همش به ساعت بود مادر.»

شیرین گفت: «فقط تا داروخانه رفتم.» و قطره را داد به دست ته‌مینه خانم.

ته‌مینه خانم گفت: «دستت درد نکنه مادر. حسابمون سنگین شده‌ها.»

شیرین لبخند زد. حال آقای یعقوب شمس را پرسید.

ته‌مینه خانم گفت: «همون طوره.»

شیرین گفت: «نگران نباشید. کم‌کم بهتر می‌شه.»

ته‌مینه خانم دست‌هایش را باز کرد و رو به آسمان گرفت. شیرین خداحافظی کرد. دست خسرو را گرفت و پله‌ها را پایین آمد. از خانه بیرون رفتند و وارد خانه خودشان شدند.

فردا ظهر که به خانه برمی‌گشت تا پیچ شمیران رفت و برای کوتاهی پایین پیراهن کمی توری خرید. عصر که خسرو سرگرم کارهای خودش بود رفت طبقه همکف. پیراهن را تن کرد. روبه‌روی آینه ایستاد خودش را برانداز کرد. کوتاهی پیراهن را وجب گرفت. دوباره لباس خودش را پوشید. باز چند شکاف و چند بُرش و چند دوخت. دوباره آن را تن کرد. حالا تا زیر زانو می‌رسید. این بار خودش را که برانداز کرد لبخند زد. دوباره لباس خودش را پوشید و پیراهن را برد در حمام و چنگی به آن زد و آبی کشید. دست آخر با چوب‌رختی از شاخه درخت، در حیاط آویزان کرد. کیف و کفش را هم خوب چرب و نرم کرد.

شب که خسرو را خواباند زنگی به معجد زد. کمی گفت و کمی شنید. سپس رفت پشت پنجره آشپزخانه. چراغ خانه همسایه‌ها روشن بود، به‌جز خانه آقای

شمس. یادش افتاد که در خانه آنها را قفل نکرده. چادر سر انداخت و رفت پایین. بی آنکه زنگ خانه را بزند در را قفل کرد. در خانه خودشان را هم قفل کرد. برگشت. چراغ حیاط را روشن کرد و تا کنار پیراهن رفت. بو کرد. بوی نفتالین نمی داد. بوی خوش می داد. از بند رهاش کرد و به دست گرفت. پیراهن هنوز نمور بود. لریزی به جانش افتاد. آن را گذاشت تا بر همان شاخه بماند. برگشت بالا. ظرفها را شست و برای خسرو کیسه ای میوه جدا کرد. بعد خوابید.

فردا ظهر که دست خسرو را گرفت تا از خانه آقای شمس به خانه خودشان بیاید، همین که در خانه را باز کرد چشمش به پیراهن تافته قرمز رنگی افتاد که از شاخه ای آویزان بود و به آرامی تاب می خورد. پیراهن را دست زد. خشک بود. با این حال گذاشت تا همان جا بماند. عصر که خسرو سرگرم کارهایش بود رفت سراغ پیراهن. آن را برداشت و به خود چسباند. تمیز و پاک بود. بو کشید. بوی خوش شوینده به مشامش رسید. رفت به طبقه همکف. خانه تاریک بود. اما چراغ را روشن نکرد. پیراهن را روی شانه مبلی انداخت و رفت به اتاق خواب تا پرده را کنار بزد. نور آفتابی از پشت پنجره به داخل تابید و خانه را روشن کرد. حصیر پشت پنجره چند وقتی بود که بالا کشیده شده بود. پنجره اتاق را باز کرد. هوای بهاری که در اتاق جاری شد، دلتهنگ شد. آلبوم عکس قدیمی شان را از روی طاقچه برداشت و مثل همیشه از اول تا آخر نگاه کرد. بیشتر عکس ها سیاه و سفید بودند به جز چندتایی عکس رنگی که در آخر آلبوم بود. خاطره هایی دیر و دور برایش زنده شد. آلبوم را گذاشت سر جایش و برگشت. دستی به کیف و کفش زد. کیف نرم شده بود و برق می زد. اما قدیمی بود. مثل کفش. کفش را از قالب در آورد و به دست گرفت. نرم شده بود. خواست پا کند که سخت به پایش رفت. جوراب به پا نداشت. تا سر کمد مادرش رفت. کشو پایین



کمد را کشید. جوراب‌های مادرش همان‌جا بود. یک جوراب رنگ پا برداشت و پوشید. بعد آمد و پا در کفش کرد. حالا راحت‌تر به پا می‌رفت. کفش هم قدیمی بود. از پا در آوردش و دوباره در قالب گذاشت. در را قفل کرد و بالا رفت. تا فردا صبح که هم خسرو را راه انداخت و هم در خانه آقای شمس را باز کرد. به خانه برگشت. پیراهن را در ملاف‌های پیچید و سر راه مدرسه به خشکشویی سپرد تا اتوی بخاری به آن بزنند. ظهر که برمی‌گشت پیراهن را گرفت و بُرد گذاشت توی خانه. بعد برگشت دم در زنگ خانه آقای شمس را زد.

یکی گفت: «کیه؟»

شیرین گفت: «سلام ته‌مینه خانم. منم، شیرین»

لنگه در را هل داد و وارد خانه شد. ته‌مینه خانم که پشت سر خسرو بیرون آمد

گفت: «نمی‌یای تو مادر؟»

شیرین گفت: «نه. مزاحم نمی‌شم.»

ته‌مینه خانم گفت: «دل‌م داشت شور می‌زد. دیر نکردی مادر؟»

شیرین خندید. گفت: «نه ته‌مینه خانم مثل همیشه آدمم.»

ته‌مینه خانم گفت: «چی بگم مادر ما دیگه به دلشوره عادت کردیم.»

شیرین با لبخند گفت: «راستی حال عمو یعقوب چطوره؟»

ته‌مینه خانم گفت: «همون‌طوره که بود.»

شیرین گفت: «نگران نباشید خوب می‌شه.»

ته‌مینه خانم پیشانی درهم کشید و دست روی دست گذاشت و گفت: «چی

بگم.»

شیرین به حرف و حرکت ته‌مینه خانم خندید. اما وقتی ته‌مینه خانم از او پرسید: «آقا مجید کی می‌یاد؟» یک آن به خود آمد و دید که حساب روزها از دستش، در رفته است. نمی‌دانست. اما گفت: «همین روزها.»

ته‌مینه خانم گفت: «بینیم حال آقا یعقوب چطور می‌شه.»

شیرین بی‌لیخندی خداحافظی کرد. دست خسرو را گرفت و بیرون آمدند. وقتی وارد خانه خودشان شدند یک‌راست رفت روبه‌روی تقویم دیواری ایستاد. چند روزی می‌شد که تقویم را خط‌خطی نکرده‌بود. روی همان روز ضربدر کشید. روی چند روز گذشته را هم ضربدر کشید. بعد روزهای مانده را شمرد. چهار روز دیگر مجید می‌آمد. لیخند زد. شب با خسرو شام خوردند و بعد از اینکه او را خواباند درست و حسابی با مجید حرف زد.

روز بعد همین که سرِ ایرانشهر را رد کرد، پا تند کرد. داخل کوچه که پیچید تندتر گام برداشت به در خانه که رسید انگشت روی زنگ گذاشت و همان‌طور که دستش در کیف‌دوشی دنبال دسته‌کلید می‌گشت، به خانه‌های دور میدانگاه نگاهی انداخت که همه نوساز بودند. دست‌آخر، نگاهش به نمای تیره سیمانی خانه دو طبقه خودشان افتاد. صدایی گفت: «کیه؟»

گفت: «سلام ته‌مینه خانم، منم؛ شیرین.»

قفل در که باز شد، لنگه آن را با دست هل داد. هنوز به پله‌ها نرسیده بود که در ساختمان باز شد و خسرو بیرون آمد. پشت سرش ته‌مینه خانم آمد. شیرین گفت: «سلام ته‌مینه خانم.»

ته‌مینه خانم گفت: «سلام مادر. دیر نکردی؟»

شیرین گفت: «نه ته‌مینه خانم. مثل هر روز آمدم.»

تهمینه خانم زیر لب چیزی گفت که شیرین نشنید. با تهمینه خداحافظی کرد. دست خسرو را گرفت. و بیرون آمد تا فردا که دوباره دنبال خسرو آمد. وقتی از تهمینه خانم حال آقای شمس را پرسید، او گفت: «می دونی چیه مادر؟»  
شیرین گفت: «چی؟»

تهمینه خانم که چادرش را دور کمرش پیچیده بود، نشست روی اولین پله و گفت: «کاش به جای ساختن ساختمون، آقا یعقوب همون چند سال پیش که بهش گفتم یه دستی به زیرزمین بکشیم و اجاره بدیمش تا کمک خرجی مون بشه گوش به حرفم می داد. هر چند اون روزها هم دل و دماغی نداشت، اما حال و روزش از این روزها بهتر بود. خودش با حوصله می نشست گوشه حیاط روی یه صندلی و اونوقت خودت می اومدی بالا سر کار می ایستادی و یه نگاهی به این خرت و پرت ها می انداختی و کارتن به کارتن می گفتی چی به چیه. تا هر چی به درد بخور بود رو نگه می داشتیم و هر چی به درد نخور بود رو رد می کردیم می رفت. اونوقت این طوری نمی شد که حالا شد. آقا یعقوب هم به این روز نمی افتاد. نه مادر. بد می گم؟»  
شیرین کمی مکث کرد. نگاهی به خسرو انداخت که روی پله نشسته بود. گفت:  
«نه تهمینه خانم. شما درست می گی.»

تهمینه خانم گفت: «می دادیمش اجاره و ماه به ماه یه چیزی به این بازنشستگی آقا یعقوب اضافه می شد. کمک خرجمون می شد. هر وقت هم که سر و کله بیژن پیدا می شد خالیش می کردیم و می گفتیم دست زنش رو بگیره و بره زیر این سقف. بد می گم مادر؟»

شیرین باز گفت: «نه.» و لبخند زد.

تهمینه خانم دست‌هایش را به دو طرف باز کرد. گفت: «آخه کجای این حرف بده؟»

شیرین چیزی نگفت.

تهمینه خانم، یک آن انگار به خود آمد. گفت: «ببخشید مادر. الان هم خسته و گرسنه اومدی خونه، به جای اینکه برات سفره بندازیم تا یه چیزی ته دلت رو بگیره برات سفره دل باز کردم و دارم ته دلت رو خالی می‌کنم. ببخشید مادر که تو رو هم خسته کردیم.»

شیرین گفت: «نگید این حرف رو تهمینه خانم.»

تهمینه خانم گفت: «پس چی بگم مادر؟»

شیرین خندید. گفت: «هر چی دوست دارید.»

تهمینه خانم هی‌هایی کرد و دو دستش را رو به آسمان بالا برد. زیر لب چیزی گفت و دوباره هر دوست را روی پاهایش گذاشت. چشم‌هایش پر از اشک شد. چند بار مُف کشید و با پشت دست چشم‌هایش را مالید. با خودش گفت: «پاشم برم ببینم حال مردم چطوره.» از روی پله بلند شد. رو به شیرین گفت: «بیا تو یه آبی چیزی.»

شیرین گفت: «برم خونه خیلی کار دارم.»

تهمینه خانم گفت: «برو مادر. برو به کارهات برس. راستی از آقا مجید چه خبر؟

کی می‌یاد؟»

شیرین گفت: «همین یکی دو روز دیگه باید بیاد.»

تهمینه خانم شیرین را به خدا سپرد و گفت: «برو مادر. برو به کارهات برس.» تا شیرین بخواهد چیزی بگوید، تهمینه خانم گفت: «بیخس مادر. تورو هم خسته کردیم.»

شیرین همان جا ایستاد تا تهمینه خانم در شیشه خور ساختمان را باز کرد و داخل خانه رفت. وقتی سایه‌اش از پشت شیشه مات، محو شد شیرین دست خسرو را گرفت و از خانه بیرون رفت.

شب که خسرو خوابید با مجید حسابی حرف زد. هر دو بی‌تاب بودند. مجید گفت: «امشب بگير خوب بخواب فردا شب خواب بی‌خواب.»

حرفشان که تمام شد شیرین رفت پشت پنجره. پرده را کنار زد و به بیرون نگاه انداخت. چشم‌انداز همان چشم‌انداز همیشگی بود. کوچه‌ای کوتاه و باریک که به میدانگاه می‌رسید با خانه‌های نوسازی در دور و اطراف میدانگاه. به خانه همسایه‌شان آقای یعقوب شمس خیره شد. چراغ‌هاشان خاموش بود. یادش افتاد در خانه‌شان را قفل نکرده. لب چروک‌اند. به زودی خانه آقای شمس را خواهند کویید و آن حیاط کوچک و قدیمی. آن دیوارهای سیمانی و آن درخت‌های اقاقی‌ها که دور تا دور حیاط را پوشانده و شاخ و برگ‌شان از روی دیوار بالا کشیده همه از بین خواهد رفت. بعد به حیاط خودشان نگاه کرد که شاید تا چند وقت دیگر به این شکل نمی‌ماند. خانه خودشان را هم می‌کوییدند و بالا می‌رفتند. دلش گرفت. از پنجره رو گرفت و برای خسرو کیسه‌ای میوه جدا کرد. چادر سر کرد و پله‌ها را پایین رفت. اول در خانه آقای شمس را قفل و بعد در خانه خودشان را. برگشت رفت به طبقه همکف. چراغ را روشن کرد. خانه یک دست سفیدپوش بود. به اتاق خواب پدر و مادرش رفت. پرده کنار بود و از پشت شیشه پنجره حیاط خانه که با نور مُرده‌ای

روشن بود، بیشتر شبیه سایه‌هایی پراکنده و درهم بود. پرده را کیپ‌تاکپ کشید. برگشت. پیراهن را روی یکی از مبل‌ها پهن کرده بود. کیف و کفش هم همان‌جا بود. لباس‌هایش را از تن در آورد و پیراهن را پوشید. به راحتی، تنش شد. در آینه خودش را دید. هر چند قدیمی بود اما برازنده بود. به قد و قامتش می‌خورد. از کنار نگاهی به خود انداخت و بعد تابی به خودش دارد. پیراهن موج کوتاهی برداشت و دوباره ریخت پایین. کفش‌ها نرم شده بود. با این حال کمی سخت به پایش رفت. باز خودش را در آینه نگاه کرد. این بار به پاهایش که در کفش بود خیره شد. بعد دامن پیراهنش را با دو دست کمی بالا گرفت و باز به پاهای خود خیره شد. کفش‌ها دخترانه و قدیمی بودند. خندید. کیف را برداشت و بر دوش انداخت. به چپ و راست چرخید و خود را برانداز کرد. رو به آینه قدم به قدم عقب آمد تا توانست سر تا پای خود را به یک نگاه ببیند. کیف را به دوش راست انداخت و کمی راست چرخید. سپس آن را به دوش چپ انداخت و خود نیز کمی به چپ چرخید. در کیف را باز کرد. گیره سر قرمز رنگ را در آورد و موهایش را در بالای سر جمع کرد و به گیره بند کرد. دوباره پیراهنش را با دو انگشت کمی بالا گرفت. در آینه به خودش خیره شد. از این سوی تا آن سو، رفت و برگشت. تمام وسایل خانه با ملافه سفید، پوشانده شده بود. تا پشت پنجره رفت و از کنار پرده بیرون را نگاه کرد. حیاط تاریک بود. پیشانی‌اش را به شیشه چسباند. لرزی به جانش افتاد. مثل همان لرزی که از سردی پیراهنی که به تن کرده بود، به جانش افتاده بود. یاد روز دوری افتاد که از گوشه پرده طبقه بالا به بیرون نگاه کرده بود. روزی دیر و دور. روزی که در گوشه حیاط خانه همسایه دیوار به دیوارشان بیژن را دیده بود که کتاب به دست خود را روی پله‌های زیرزمین پنهان کرده بود و سیگار می‌کشید. موهای سیاهش مثل همیشه

روی صورتش ریخته بود و او پشت سر هم با دست کنارشان می‌زند. یک آن به خود آمد. از پنجره رو برگرداند و رفت، روبه‌روی آینه ایستاد. در آینه به خودش خیره شد و لبخند زد. چشمش به ساعت شماطه‌دار قدیمی افتاد که سال‌ها بود خوابیده بود. نیمه‌شب‌هایی دور و دیر را به یاد آورد که ضرباهنگ ساعت در خانه طنین می‌انداخت و خواب او را آشفته می‌کرد. لرزی بر تنش افتاد. نگران خسرو شد. دلشوره پیدا کرد. لباس‌ها را از تن درآورد و لباس خودش را پوشید. چراغ را خاموش کرد و از خانه زد بیرون. پله‌ها را بالا رفت. در طبقه بالا را که باز کرد یک سر تا بالای سر خسرو رفت. خسرو خوابِ خواب بود. نفس راحتی کشید. عقربه‌های ساعت دیواری کم‌کم به ساعت دوازده شب نزدیک می‌شد. رفت روی تخت و تن به خواب داد. تا فردا صبح که وقتی خسرو راه انداخت، زنگ خانه همسایه دیوار به دیوارشان را دوباره زد.

یکی گفت: «کیه؟»

شیرین گفت: «سلام ته‌مینه خانم منم شیرین.»

ته‌مینه خانم گفت: «سلام مادر.»

شیرین گفت: «قفل در رو باز کنم؟»

ته‌مینه خانم گفت: «باز کن مادر.»

شیرین گفت: «ته‌مینه خانم آرایشگاه وقت گرفتم. از مدرسه می‌رم اون‌جا. اگر

دیر کردم نگران نشید. خسرو باشه تا من پیام.»

ته‌مینه خانم گفت: «برو مادر که شوهرت امشب می‌یاد. برو خیالت راحت

باشه.»

قفل در کوچه را باز کرد و راه افتاد سمت خیابان تا کمی از ظهر گذشته، که آمد  
دنبال خسرو.

وقتی زنگ خانه را زد یکی گفت: «کیه؟»

شیرین گفت: «منم تهمینه خانم، شیرین.»

در باز شد و شیرین رفت وارد حیاط شد. کنار پله ایستاد تا خسرو بیرون آمد.  
پشت سرش تهمینه خانم بود.

تهمینه خانم گفت: «دیر کردی مادر؟»

شیرین گفت: «رفته بودم آرایشگاه.»

تهمینه خانم گفت: «امشب آقا مجید می‌یاد؟»

شیرین گفت: «ساعت هشت شب پرواز داره.»

تهمینه خانم گفت: «به سلامتی مادر. برو به زندگیت برس که شوهرت داره  
می‌یاد.» شیرین دست خسرو را گرفت و بیرون آمد. یکی دو قدم آن طرف‌تر در خانه  
خودشان را باز کرد و وارد شدند.

تمام بعد از ظهر به کارهای خانه سر و سامان داد. شام دلخواه مجید را پخت.  
یک سر رفت طبقه همکف پیراهن و کیف و کفش را از روی میبل برداشت و داخل  
کمد مادرش گذاشت. روی پیراهن را هم با ملافه‌ای پوشاند. ساعت هفت بعد از  
ظهر پیامک مجید رسید که: «هوای اهواز خرابه. پرواز عقب افتاد. بهت خبر  
می‌دم.»

شیرین برایش فرستاد: «منتظرم تا بیای.»



وقتی خسرو خوابید شیرین به مجید زنگ زد. مجید گفت که آسمان اهواز قمر در عقرب است و همه پروازها عقب افتاده و مردم توی فرودگاه از در و دیوار بالا می‌روند.

شیرین گفت: «چرا ز مینی نمی‌یای؟»

مجید گفت: «هوایی زودتر می‌رسم. شاید نصفه شب برسم.»

شیرین گفت: «منتظرم.»

یکی دو ساعت بعد. شیرین گوشی تلفن را برداشت و به مجید زنگ زد.

مجید گفت: «همه پروازها تا فردا هفت صبح تعطیل شده. امشب اینجا هستم.»

از شیرین خواست شامش را بخورد و بخوابد. اما شیرین لب به غذا نزد. میلی نداشت. بی‌خوابی زد به سرش. رفت پشت پنجره. بیرون همان بود که بود. چراغ خانه آقای شمس خاموش بود. باز در خانه‌شان را قفل نکرده بود. دلتنگ مجید بود. رفت بالای سر خسرو. پسر خواب خواب بود. کلیدها را برداشت و پله‌ها را پایین رفت. وارد طبقه همکف شد و چراغ را روشن کرد. در را پشت سرش بست. رفت سر کمد مادرش. چوب‌رخت ملافه‌پیچ شده را برداشت. آمد میان خانه. همان کیسه سیاه رنگ را آورد. در کیسه را باز کرد. بوی نفتالین دماغش را پر کرد. پیراهن را تا کرد و گذاشت توی کیسه. بعد کفش‌ها و بعد کیف را. در کیف را باز کرد. گیره قرمز رنگ داخلش بود. در کیسه را گره زد. با ملافه‌ای که دور پیراهن انداخته بود، دوباره روی آینه را پوشاند. چادر به سر انداخت و از خانه بیرون رفت. کلید، در قفل در خانه آقای شمس انداخت و آن را چرخاند. در باز شد. آن را به جلو هل داد. از لای در وارد حیاط شد. حیاط خانه مثل همیشه تاریک بود. کیسه زباله را سر پله گذاشته بودند. از کنار دیوار به سمت زیرزمین رفت. در تاریکی پله‌ها را پایین رفت. چراغ

زیرزمین را روشن کرد. یک راست رفت سر همان کارتنی که خودش جایی دور از چشم گذاشته بود. کارتن خالی بود. رویش نوشته شده بود: «دست نزنید. شکستی است.» آن را برداشت. درش را باز کرد. بوی بدی به دماغش خورد. کیسه‌ای را که در دست داشت داخل کارتن گذاشت. در کارتن را بست و دوباره گوشه‌ای دور از چشم گذاشت. برگشت. چراغ زیرزمین را خاموش کرد. در تاریکی پله‌ها را بالا آمد. تا سر پله رفت و کیسه زباله را برداشت و گذاشت پشت در. از خانه بیرون آمد و در را قفل کرد. یکی دو قدم آن طرف‌تر در خانه خودشان را باز کرد. به طبقه همکف رفت. چراغ‌ها را خاموش کرد. برگشت بالا. تا کنار تقویم رفت و روبه‌روی آن ایستاد. ساعت نزدیک دوازده شب بود. روی روز بیست و دوم را هم ضربدر زد. روی همان روزی که خود مجید دور آن را با خودکار قرمز دایره کشیده بود و گفته بود: «ساعت دوازده شب یکشنبه به این تاریخ در رو بازمی‌کنم و می‌یام تو» و خندیده بود. شیرین گفته بود: «آگه یه دقیقه دیرتر بیایی یه روز دیرتر می‌شه». شیرین روی تمام بیست و دو روز را ضربدر کشیده بود. حالا دور روز بیست و سوم را دایره کشید. برای خسرو کیسه‌ای میوه جدا کرد و رفت روی تخت تا بخوابد.

صبح وقتی خسرو را راه انداخت، زنگ خانه آقای شمس را زد. یکی گفت:

«کیه؟»

شیرین گفت: «سلام ته‌مینه خانم قفل در رو باز کنم؟»

ته‌مینه خانم گفت: «باز کن مادر. به سلامتی آقا مجید آمد؟»

شیرین گفت: «نه ته‌مینه خانم. هوای اهواز خراب بوده، پرواز افتاده امروز

صبح.»

ته‌مینه خانم گفت: «خیره مادر. انشالله می‌رسه.»

شیرین خداحافظی کرد. کیسه زباله را از پشت در برداشت و رفت تا ظهر که بی‌تاب‌تر از همیشه پیچید توی کوچه. از سر کوچه تا میدانگاه را تندتر آمد و به در خانه که رسید انگشت روی زنگ گذاشت و همان‌طور که دستش در کیف‌دوشی دنبال دسته‌کلید می‌گشت، چشم گرداند به سوی خانه‌های دور میدانگاه که حالا همه نوساز بودند. دست‌آخر، مثل همیشه، نگاهش افتاد به نمای سیمانی تیره خانه دوطبقه خودشان. صدایی گفت: «کیه؟»

او گفت: «سلام ته‌مینه خانم. منم، شیرین.»

تابستان نود و پنج

## کتاب‌های دیگر نوگام:

### رمان

یولسيز | جيمز جويس | ترجمه‌ی اکرم پدram نيا  
باغ ایرانی | کيارامتزالاما | ترجمه‌ی عماد تفرشی  
در آغوش تنهایی | هنگامه محمدی

### نمایشنامه

سه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیئی

### ناداستان

خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای  
مهارت‌هایی برای نویسندگان قرن ۲۱ | هفت دوره آموزشی | کارگروهی نویسندگان  
نوگام

### کودک و نوجوان

داستان نازک بال و پولک بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه | تارا کاظمی نیا

دو کلمه مثل آدم حرف بزئیم / ۱۵۷

# Let's Have a Real Talk

AmirReza Bigdeli

Published in London, 2020

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)



دو کلمه مثل آدم حرف بزئیم / ۱۵۹